



پیرانہ دروازہ

57

81-22-0503

Handwritten text in Persian script, likely a historical document or manuscript. The text is written in a cursive style and includes several circular stamps or seals, possibly indicating ownership or authentication. The document is heavily aged and shows signs of wear, including discoloration and some damage to the paper.

من چاره نوداد و سپهر گردانم	که باد صاف خداوند حق را
من تو چو تو هیست و لمی از د	این قدر بر که حدیث زبان میزد
که کار ملک یا دشمن او یا نا	تو که چو من جان ترا چون دانم
نظری کن در لطف که عریست که من	هر پادشاه تشنه تو سپهر گردانم
بازی وی و قیوم و دو سپهر	حسبنا الله کنی قاعده ایمانم
چو که بولی که بگو حق بکجاست	کفتم خسر می در همه جا می دانم
که تو بلم کنی از لطف و کرم کفشی	همه اقبال جهان را بوی نیتانم
من میان صفت تو کاره یابم	ما بزم خسته و لمی سر زنی سامانم
مکه از هر در و رسته در جهان گریست	و لطف روی تو از هر در و رسته

چشم روز است که تا چشم تو ماندست جدا	
بر عباد و امای دوست بلبی دانم	

تا بچوبه جان و جان جهان	تا تو صد سپهر و صد لشکر
بنور تو چو چشم بر آید	پرست تو چون شربت است
لطف تو ملک است	

تعلیق بودی شاد و خوش	بنور حسن بهر کار و اسو
به شوق تو دیدم فراغ دل	جلال جانی سماع و ناسبت
تو سبقتی حتی که جان فزون	نویسن تو باشه شراب سنا
از پیوسته که تو جبر و امان	اگر با تو نیاید و سبک هم سنا
اینکه از تو شریعت و ناسبت	طریقت تو داری حقیقت تو امان
شریعت بگوید حقیقت چه جوید	معان المعادی عباد المعانی

امانت

میل حسنی کری کف
ز آقا پس بند دیا و آید

ای کس حیات ز جان تو سبزه	آن حسن بهر دست نه پسر و نعلی
من بند و آن یار و نامم که دادم	در هر نفسی باز کند به دوست جان
از عسره به او در محافل پیستی	جان بهر تو حسین قندی من بهار
از کس و دشمنان که یه به ما شنید	و حقیقت خود و من کوست بقار
از روز اگر نشد و شوی هم و ندیدی	ز دل طلب نه یک کس نه دو کس
ای نای جان و دل وین رحمت	بر تو کس به چار و نه اول و آخر
و مندر یقین که در دور دور است	از کس به مقصود به بازار
در کویت به پیغمبر و نبی عالی	در هر چه به پیغمبر و نبی عالی
چون نیست از تو در پیست گویم	و دیگر سخن از هر تب و آو و حوا

حقیقت

اشق

۵۴

[illegible]

نمیدانم چو شاد است قسمت از دل باده	ازین درگاه سبزه اندر دلم در بدر باده
ازین سخن چسبیده دلشادم و دلشادم	عین معنی که شده سبزه را نامی در سوز باده
برو ناصحه ده بنده که با کس نیست باده	که جز سبزه معانی بنده ازین دره از باده
برو زاپه که با صاحبش بود و سب	که اندر کشت جان ناید کلام محض باده
چشم خدمت مطلق دیدم روی جان باده	درین حالت نمی آید و در عالم غلبه باده
ز بیم چسبیده ناگزیر سواد بر باد باده	از فریاد جرس معلوم گشتند این قدر باده

ازین قافیه برین شاد شد که از نوید به بهار شاد
ازین قافیه سبزه روز و افغانی دیگر باده

و شش غلام که باده و کشت جان	سواد مر جاست مقادیری معانی
صافی محبت شیشه اول از معانی	ای کلف و معانی جان و دل خدا
دل و لبت صلا ترا بجان نیست	از پادشاهی بر لک نیست باده
ناید که معانی که نه عشق تو بکن	من در عشق را بکنم چون بدم باده
تغییر کفایت به بخت کفایت عشق	مغلوبه شد کجایت تعلیه غالب
چون نه بخت که نه زیست غافل	ملکین از زیست بگو تو زیست باده
جانم ز قضا که کر و لول سبزه	ای جان چایباده که تو حیدر آغا
پروان شمشاد راه موذن سخن باده	ایمنه ز دل باده و سخن است از باده
چون از روی نیست کوته کار باده	پادشاه از عشق تو جان و جمل باده

سبزه را نامی در سوز باده
که اندر کشت جان ناید کلام محض باده
درین حالت نمی آید و در عالم غلبه باده
از فریاد جرس معلوم گشتند این قدر باده

چنین که گویند که توان دل از رویه درستم	از زنده حال کشتن که ز ما میماند
نما چشم سخن بگوی در سران جان که از	از طفل ما شسته شود بگذر ز ما بسرا
<p>طلوع بر تو هست جهان گرفتار</p> <p>بجان که در آن هزار و پست است</p> <p>جهان پرست شایان آفتاب عالم است</p> <p>از شوق می خفت تا گشت زمان گوید</p> <p>خط از فضل خداست با هر چه بود</p> <p>چشم ز خدا آید ای قاصد مرغ</p>	<p>خلاف نه نیستین دست می ما</p> <p>در شمر عالم صورت بود که او دانا</p> <p>بگشت طلعت نور شید چشم ناچنا</p> <p>آفتاب تن تنسین تن تن تلا لالا</p> <p>ز چین بر روی خود او شاد و خطا</p> <p>خلاف نه نیستین دست می ما</p>
چنین دولت وصال قاصد پس و اوست	در فکر سپای طلی و جنت ادا و
<p>ای دل جان عاشقان چیست در حیا</p> <p>غیرت تو هزار بار و ایستاد</p> <p>باده بنوشتم دم خون عید و سرم خون</p> <p>چون که بجز ترش روی که گشتند در و کوه</p> <p>که تو بهار گلشن در بهار چشم روه</p> <p>نور و فلک کن دو خم جام سپه صفایم</p>	<p>خاطر آید در یکب که گشت تو در ما</p> <p>بر سر کوی طلی کشته و تیغ است</p> <p>خلاف نه نیستین که خون در و باکم بسرا</p> <p>دل و پرت خاک کند به تو عذر آن جهان</p> <p>باده چسب جان دهر ایست و تراش</p> <p>چون که رسد از آن گرم جان و دل به شفا</p>

چنین که گویند که توان دل از رویه درستم

از زنده حال کشتن که ز ما میماند

نما چشم سخن بگوی در سران جان که از

از طفل ما شسته شود بگذر ز ما بسرا

طلوع بر تو هست جهان گرفتار

بجان که در آن هزار و پست است

جهان پرست شایان آفتاب عالم است

از شوق می خفت تا گشت زمان گوید

خط از فضل خداست با هر چه بود

چشم ز خدا آید ای قاصد مرغ

خلاف نه نیستین دست می ما

در شمر عالم صورت بود که او دانا

بگشت طلعت نور شید چشم ناچنا

آفتاب تن تنسین تن تن تلا لالا

ز چین بر روی خود او شاد و خطا

خلاف نه نیستین دست می ما

چنین دولت وصال قاصد پس و اوست

در فکر سپای طلی و جنت ادا و

ای دل جان عاشقان چیست در حیا

غیرت تو هزار بار و ایستاد

باده بنوشتم دم خون عید و سرم خون

چون که بجز ترش روی که گشتند در و کوه

که تو بهار گلشن در بهار چشم روه

نور و فلک کن دو خم جام سپه صفایم

<p>تا بهم اگر کفایتی هست طریقی معانی تسخیر خردند بر قضا صبر کنند در بیاض</p>	
<p>بیا و داد و در قیامی در پس صوفی و شک و در و در و موسیقی میان جلد و صورت جمال معنی اشوبه المعانی جمال بیسی بهرای غلبه برین داد و ابروانی بما چنانچه حاجت نبی بکلی را کلاه پیش چشم جبر و سر این تنی را کسی چون نه کشید این کمان و بی</p>	<p>بهر است کشتن و زنده نوی را از معانی قضا و کفر و یزد عزمت نظیر و حسن و شی که غیب بغیر دیده و مجنون کسی نیاز تاب نهی از سر زلفت و زید در عالم سوز زلف و بلغم و قضا و کفر بلای عشق و جوی قدم کمان کوه اگر چه زار و زارم ولی بدولت کشت</p>
<p>پیشتر قیامی از زنده و زنی و کسب چو کامیاب خواند و ترک و زنی را</p>	
<p>کر که کم بر نفس از آب و کبک و کبک که است با ده و صورت و کبک و کبک پیرین با و رشید و رشید و رشید بر نفس و برافتن و رشید و رشید ز و با حس و رشید و رشید و رشید</p>	<p>و بهم می رسد و کبک و کبک و کبک و اسامان و کبک و کبک و کبک و کبک و کبک و کبک و کبک اگر خدای بر اندازی و کبک و کبک و کبک و کبک و کبک و کبک</p>

نقد
مندی که

نہایت

۱۰۰

چو شپست ازین دنا و این سنا چو بخت بجز
 پادای ساستی همی بر پادای نام بر نش
 در آرد و او ای این همی پس از حیل دشمن
 از آن مشهور شد سلطان طغتمشاه و ایله
 و خاقان پسین تیغ فرزند و ایله
 کونقل میفرماید که کونقل امین دارم
 تو ترسان شو که خاکی کفایت بود بدین آرد
 سحر و اوج بگویند از آن عالم بدین عالم

خوشبخت این منی نیست بر این کوچه جان
 ز دوست محض کن پس خدای افکار
 ز غوغایان چه کنم بشود ای موی سر ترا
 اگر خالی روی از مردان صفت میدان
 بزمیال ارباب پیری خاک گیر او تو را ترا
 یقین دان مردم و با بختی شکر
 که بختی ندیدم که نیست بهر کسان را
 به کتب تو اونی ملک کن غزل ترا

و کاتبش بشوای قتل را کوربانی خدا را کرد
درین دناوی کون سنبله بین جین و فغان را

وقت آنکه کتاب در دست پادشاه
نهی چند روان کن که هر که بکشد
نوشه عالی و سیریا و معروف
در بخند بپرستد به جانی نه
که هر دم در میان نشان سلطنت
جان من گشته آن ملک پست است

خاصیت این پودر که بسیار از
 آزار خود دور کند این پودر را
 که از ساسه و جان و طایفه که از
 نایم در شکم این در این
 که شوی و نصف است و از این
 چه که باشد در خدمت جان و از

می نشیند و می بخورد و می چاشنی

<p>مایه ماه و روز و کنگد افاده است ای بزمی که زنده می سازد</p>	
<p>مست از شراب علی کن این مثل ده زنده نشی ای نواز عیان خودی ای جلا اسان دست طای ارم می زبانه علم می ای جلوه و لاله می تشنه افاده می ای سرده عالم و دای می خوش نشسته ای شاه نشسته و ملک ای ملک ملک حلیه افاده دارد عالمی افاده و ملک خانیه افاده و ان کرم قاسم که افاده</p>	<p>از تو که گریه می کنم ای که جان کو تو چه در بزمی که زنده می سازد ای جان ما و روز تو چه ای که ما از تو چه ای که ما از تو چه ای که ما از تو چه ای که ما از تو چه</p>
<p>هر چه در بزمی که زنده می سازد ای که جان کو تو چه در بزمی که زنده می سازد ای جان ما و روز تو چه ای که ما از تو چه ای که ما از تو چه ای که ما از تو چه ای که ما از تو چه</p>	<p>تا غرض حال کنده آن هر چه زین بابت هم بر شرف ای بزمی چشمه را بیدار می سازد عشق به هم بر می کند چنانچه شیرین صفت و محبت می داده که با او چه</p>

خوری

<p>از چشم منش با پسری دل و دل در موج خون روح نشد بر صید خوان دل سپید صیادان</p>	
<p>که گفت خدایه نهان ما چای پسینا که از آستان ما کشیدیم در طبعش لایوت نا دیده بودم در لطف چشمت پای احدی نیست که در دست تو در آن تو مشغول ز حشمت پاکت تو نیست چشمت نیت تو که از حشمت بسیار فکر کرده است غم</p>	<p>چشم که از آستان چای پسینا که از آستان از سالکین چشم پس نشان چندین چاکره ز آستان باوستان چشمت که در آستان بسیار با حشمت شادی که با چشم ما خوان وروی نشان که چشم در حشمت در لطف آن نشان در خوان</p>
<p>کنم که قایم چشمت ای ترا و جان کشا که در زنت چشمت پس بدان</p>	
<p>ای چشم تو در چشمت پر خنده و زار از زکر محض و زلف بر شانت که که تو از حشمت در چشم و چنانچه چاکره دوم پسینا</p>	<p>خط چشمش رخسار و رنگ گل و جان سخت معادله ایست چشمت در قهقهه جان آینه ای با حشمت از دور تو در زار و زحمت</p>

کفنی جز سیه بود بر جان تو اندر دم	ای عهد شکن باری کوان همه دما نهاد
از غایت شقایق باشد دل جانم را	بایز تو را چشما و زرد تو در میانها
مشوق تو زبان من کر سطلی شاید	چون کج طلب که در صیحت غیر اندا
کفنی دل فاسم را از عهد بدو زانم دل غرق قبالت شد از کز غایت اندا	
بلو سیر زخم صافی و میدم در جام ما	تاج خواهد شد جام دار ما انجام ما
چون سوزان دولت که نبودی بجای	چو دولت ناکمان مست نهی بر جام
چون سوزان کله بر دارم در شرف خاک	صیحت حیران تو باشد و ردی از شام
لب لب نیست این احسان جاوید بخت	سالی جام لب لب میرسد از غم
عش مادر راه او سر کشیده و حیران مانده	هر جفت عشق باشد دوی اسلام ما
گشتان نام تو در دهان او در باختم	بعد از این آخو که گوید از زینت جام ما
جان فاسم فوق نیست کشت باز سر با پای کز کرامت آب رحمت بر بخت او بر جام	
شراب نشین ز دست ساقی جانما	چون شش من جام نقش را تو کلمه علی العیا
شراب روان که شش تو را به زان نقش	بر خور کز آن کس شش تو چون در دهان صبا
کلمات تو از دهان جو که بر وجهی نه تو	آقای نام من این مساجدی تا موسی در من
تو آن شاه جو سوزی که سلطان و پسر دگر	کینه جرعه است در ناله کینه است صفا

بهر پیش از چو در سخن قدم درفش مجازین	در دور وادی ایمن کن من بودم این
زین پیشه سخن آسان در دست راغین دان	از مانش با کسی بمان کن بود در این
تو جان جان با منی برستم خلق بهمان	برون آرد خانه که در پیشه بمان
هر جای که آن دیرست خیر بنزد اول شاد	اگر آید نماند ماکان و کاه و حیث امان

میشد تا چشم میکنی به امید میدارد

توی حاتم تویی نماز تویی چنان تویی بهمان

خوار بار ملک ریختن بر حرمت	پیشی نهی طاعت نمی طاعت
بر دست چو جهان من غلام کشیدم	خوار خیزد دزد از دست
مزار تیغ جواز تو بر چهره کردیم	از سیمای غش کرد و طاعت
پاک باده چو آب حیات شیرینست	چشم مست تو باشد به اشارت
مگر سوال کنند از طاعت کیست	مزار تیغ ستم کشود و طاعت
تویی که شاه جانی و با دار خست	همین که باغی خست بر طاعت

چو سپهر عشق تو شد عاشق جان قاسم گشت

اگر عاشق شد به جهان نقد و کرامت ما

زن گفت و تو گفت و چه پس و تو	جانی و خلیل مسرور شد و پند
خلیل چه باشد که قطره بهمان	جانی چه باشد که قطره بهمان
قطره خطایی که به خلیل جسد	با چرخ عاقبتی که از آجال بیرون

<p>بنا بر خطا پست که بر اوج کاشته بیا بود خطا سپکو با جامه اوزید و آید و دیده دل باز کن که بپستی از جامه می غنی تو جان مست و خرابست</p>	<p>با خط بر باران که درین باغ کاشته با غم سحر سخن از عشق و وفا دل پست حرم آمد جان مقصد اضا آهست از جامه می غنی تو جان مست و خرابست</p>
<p>قائم چشمه روزنه حیرت غنی است از آن روی و لعل و زلف و زان زلف سخن است</p>	
<p>تا برینان کج زلف و زلف با و سبا سکه شان بر دهر عشق زینت است هر چند نصف تو کج زلفی تا ما راست ناید چنانکه در جهان هیچ شایسته آن می باشد تا لعل و شمع در کف تو کج زلف و زلف با و سبا</p>	<p>منصور نشو و حالت جمیعت ما اندر اندر تفاوت است که با و سبا علی برینست از ملک تا به ما تا قیامت غنیمت عشق و وفا دارم آید هر چه عشق و وفا بود ای کج زلف و زلف با و سبا</p>
<p>و لعل چشم ز سپهر جان کرامی و زلفت بود خنده او و چو چمن ز می چمن و وفا</p>	
<p>ایضا انصار و روق فی البوا نزه نزه یک و بار نزه یک یا با هست یا نیست و وفا</p>	<p>طرقه الطهر و الی الموال قطع شد قصه پیا پیا الله الله زود به پیا پیا</p>

<p>این حق را بچشم عقلیه</p> <p>همه است عشق با یک وجه</p> <p>همه نیت عشق با یک نیت</p>	<p>راه حق را در وسع علی</p> <p>همه است کسب و عملی</p> <p>همه نیت عشق با یک نیت</p>
<p>یا مینه که قاسمی زنده است</p> <p>سپیدی در بنا تو کلان</p>	
<p>عقل از عقل خیزد عشق از عشق و سودا</p> <p>عقل است در فکر عشق است در فکر</p> <p>عقل است در گفت عشق است در گفت</p> <p>عقل است در جد و جود عشق است در جد و جود</p> <p>عقل است در جان و جانی عشق است در جان و جانی</p> <p>عقل است در نیت و نیت عشق است در نیت و نیت</p>	<p>یا رب بس چه چاره باشد این دور و راه</p> <p>این عقل و تدبر و آن عشق در طالع</p> <p>عقل است در نیت عشق است در نیت</p> <p>عقل است در جد و جود عشق است در جد و جود</p> <p>عقل است در جان و جانی عشق است در جان و جانی</p> <p>عقل است در نیت و نیت عشق است در نیت و نیت</p>
<p>از جان کن که خرب بسند اهل عالم</p> <p>است است جان قاهر از جام تو خال</p>	
<p>زب زب نور زب زب نور</p> <p>زب زب لطف و کرامت زب زب لطف و کرامت</p> <p>زب زب نیت و نیت زب زب نیت و نیت</p>	<p>زب زب نیت و نیت زب زب نیت و نیت</p> <p>زب زب لطف و کرامت زب زب لطف و کرامت</p> <p>زب زب نور زب زب نور</p>

<p>نسبت نه از سحر و جادو است</p> <p>نسبت طالع سحر و جادو است</p> <p>نسبت و است معلا از سحر و جادو است</p> <p>نسبت تو کجا یکم سحر و جادو است</p> <p>نسبت بنده یکم سحر و جادو است</p> <p>نسبت بنده یکم سحر و جادو است</p> <p>نسبت بنده یکم سحر و جادو است</p>	<p>نسبت است سحر و جادو است</p> <p>نسبت و است معلا از سحر و جادو است</p> <p>نسبت تو کجا یکم سحر و جادو است</p> <p>نسبت بنده یکم سحر و جادو است</p> <p>نسبت بنده یکم سحر و جادو است</p> <p>نسبت بنده یکم سحر و جادو است</p> <p>نسبت بنده یکم سحر و جادو است</p>
<p>توی کشت اسرار توی قاسم انوار</p> <p>توی سلطه طوار توی اسرار</p>	<p>توی کشت اسرار توی قاسم انوار</p> <p>توی سلطه طوار توی اسرار</p>
<p>توی کشت اسرار توی قاسم انوار</p> <p>توی سلطه طوار توی اسرار</p>	<p>توی کشت اسرار توی قاسم انوار</p> <p>توی سلطه طوار توی اسرار</p>

	ای خرم ای سرادق ای جگر طیار تو ای قاسم ای سر تو ای پس باز گریه
که کشتاق دیدیم و زنده و ماسک که کشتاق دیدیم و زنده و ماسک که کشتاق دیدیم و زنده و ماسک که کشتاق دیدیم و زنده و ماسک که کشتاق دیدیم و زنده و ماسک که کشتاق دیدیم و زنده و ماسک که کشتاق دیدیم و زنده و ماسک که کشتاق دیدیم و زنده و ماسک	کرمان میدرم مردم کرد و امین در کشت از نا چشم مندی کت بجای ترک بنای این خوشید و خاسته و زلف یک کون چنان در عشق کردیم که گریه رو و دیدیم در سپهر قیام و جام که گشتی و میانی زلفت دل پریشان است گفتم گفت عاشق را
	از قاسم عشق می باز و زود و عطر زده در عمارت که بعد از مشربین آمد میان سنج و مولانا
که می یابم یزیدی و اسپر جنت الحلو که می یابم یزیدی و اسپر جنت الحلو که می یابم یزیدی و اسپر جنت الحلو که می یابم یزیدی و اسپر جنت الحلو که می یابم یزیدی و اسپر جنت الحلو که می یابم یزیدی و اسپر جنت الحلو که می یابم یزیدی و اسپر جنت الحلو که می یابم یزیدی و اسپر جنت الحلو	برافشان زلف حکیم که خوشتر از این پیدا دل باز از تو مجنون می طالب تو مطول سعادت من که زیاد سلامت تو مطول مرست لیلان تو می طسیر من شبان شبان ز من و هر چه چو می که دور و نزدیک قوت و ناپاکش در میر و میان بهر دانه تو در حق بلوغ خود که فشاری نمی گسسته

خزان و جان کرامی ملک کر خسر نه	همان دانش منور این چراغ است
خزان جان و دایه دین برای یک نفره	بداد ماضی و مکیلین کربس که خاست
خطاست این مظلومین چویند جایگاه	پاییده و پناگه دقت و پند است
مردم جاهل و زاست کلمات نشود	ولی که جلوه خود شمس و ابرو است
مردم چون بر سر نشسته شد و سوز کند	چنین بر سر سر راه جای پناست
همان دست اگر که پست و پستی	که هر کوشش خود در دفعه و پناست

بدون نه و صفت قاسمی جلاله و دایه

جال روی ترا طای بی بسیار است

اگر در مخزن کرد و پوست یار است	بهر جای که هست آن یار غایت
که در راهی الی یاری حق نیست	بهر راه از حد روشنه و سناست
و لکن عافیتی بکار و بگذر	که غافل در میان کیس و دناست
اگر که نقش خانی خورشید بر خوان	سعد عالم پرازنش و نواست
که اسپر در حق با جان جانی	اگر که این خط سیر طار است
از خود پسر در دو عالم که روی	اگر آن یاد کرامی در و یار است

در هر کس که چند دست کوید

اگر قاسم مسته حرم و نواست

یا که تو به شکستم که بیست و دست
پیش در پای کم تو به و من مخدوست

<p>چرخ بشیدن الطاف نمودن کرم است یار از یاد جد نیست نشاید گفتن هر که او بانگ انا کی ز دم بیاورند گوشه غیرت گشته به شوم بانی نیست عالی رسته آشفته و حسیران چمن</p>	<p>چه توان گفت که آن مایه نثار است ز یاد شمس ازین قلم بنایت دور است شاد عالم شد و بر مرد جهان منصور است هر که گشته به غیرت نیست منظور است همه از کار تو که خلق اگر دور است</p>
<p>قاصی عجب احکام کن اندر سپیدار بج شک نیست کطاعات چمن دور</p>	
<p>دل از خنده بجا پناه اندر شور است تو چو یقین با دل جان خود را گنج عاشق شد اگر خنده اگر سحرین است ملق نزد یک ستر از ماست به امید بند بمن اگر هستم اگر نغمه زخم بانی نیست ده جهان شود و نور شدیم سپهر تابا</p>	<p>بذوق جان دارد و خوش و طلب حسرت آن رقیب است که از جزو اهل دور است بند نیست اگر بجز اگر خور است این حدیث که اندر ده جهان کجاست عشق اندر شکست موی جان بر طراست هم که خود غور شود و ده جهان غم گدست</p>
<p>نظم از تو اگر بدل ما چشم آید ما چشم سوخته هم با خود هم منظور است</p>	
<p>اگر در سوخات بود که مو است از دست کاینات که آیات نیست</p>	<p>هر جا که است ملامت و خوار است بج و در جودان و جامع است</p>

<p>بیت صف جمال است و لعل ای جهان سر زده ناطقت با و صافان چنان پیش کشد گناره و اسلم از در شاد پیدا و میر عطفم از رخ بر کند</p>	<p>بیت عابدین عالم کنی را که مایه هست اگر حاصل نیست که در و مجامع است نمان بر دل که از صف چشم و امع است بجوان جهان که با طفت و قاف است</p>
<p>قاسم وصال خلیل و کرب است ایار ب تو عالمی که حضرت علی است</p>	
<p>دل از شوق تو خفت و نام چو است دید و گریان و بگریخته و خفا غمگین چو ذرات سرایید و سپهر گردان و در عالم شوق تو سر روز و نون یکروز مید و نفاک هر که شود به بین دل است سرمی که در و صلیب و از روی قسب است</p>	<p>در درون شوق و صالت جهان چو است سینه عجب و دل آشفته و جان غمگین یو اینو اگر لب و اگر همچون است دل شورید و من این که بر روز و نون سر به در غایت باد و مباح کن است غم غلبت که ز کفش خود که ناکون است</p>
<p>قاسم دولت و صلت با طافان نیست بجاست نفس سوخته کان تو نیست</p>	
<p>شریعت و حقیقت متین است شریعت شود در و ان حرد است شریعت حکمت در و ان راه است</p>	<p>شریعت راه و قمار سلین است شریعت شاه راه مستقیم است شریعت قمار جمل المتین است</p>

شریعت از امور ایقده الهی است	شریعت مشایخ علم الهی است
این شرع را خوف و طاعت است	و اگر باشد هم از دوزان دین است
باستحقاق چنین در حق باد	از اگر فکر روز و امین است
از قاصدین را یاد کسود	
ولی کدو استخوان است	
تنگ خم کرده و در پایش ازین جام نیست	است از دست که این جام سرجام نیست
گفتش چون و ولم از جسم تو خرم شد	گفت دله از منم خسر که احاط نیست
گفتش صبر دل و دین ز کفم شد نیست	گفت این منم خرم از شو اگر احاط نیست
دل جان را بده ادم نه و لم نه نه جان	آخرین صخره عالم و علام است
فی جاده ای من از دمه نه نه خرم	کوی بروم نه جهان یا بروم جام نیست
صخره بار صوفی خوان گفت شک	از اگر این صوفی نه نه کافی است
فامی جان و دل و درنگ را بده داد	
سوز عشق بجهان حاصل نیست	
بند و است سالی و نه آن خدمت	که جواصل است و شک عشق نیست
صدم نیست ولی عشق سخن بگوید	چون همه عشق نه نه ایجا به با جام نیست
هم بتو را نه توان نه نیست نه قصد	هری شک عشق الهی ازین خدمت
استمن کردن به حدی که نه از خرم خسر	تا نه مسی نه شایم که او در خدمت

بسم

<p>دور رفتن مو فاکر خوی بشتن آمد چند گویم عیسایم برین الاط چند پرستی که نهان خازمان یار کجاست شبهه غنایان خوان در زمین</p>	<p>چاره پسر مغان جوی که سوخت خواج و در لذت جان نیست که در حرکت خلوت یا در گنجی که در این است عش و آتش غم خوش و مساحت</p>
<p>قایم بود بشیدن دل دست خاد بانگ میل همه از شوق کل و یا من است</p>	
<p>آن شاه دل ازور که هر بیت خوادم صفتی گویم زبان زلف معجز در کوه با یاد رگامی گندی که هرگز تخیلی نمی شناسد آن خواجه را هیچ نه است مجلس از جام وصال تو هرگز رسد</p>	<p>بانت دلی در بر هر پرو دل در خفاست و زبان در دوا جاساکران جاسد وزن نواز است چاره حل آنکه برین حد نیست اگر شاه چنین آمد که شاه نیست هر جای فریدون و سلیمان زلفت</p>
<p>قاسم شاه غزل خوان نخست هر چند نخست ولی کل است</p>	
<p>هر چه اکت و دارو است بر این زمین دست پد است دل آسین تر سپید از جایی</p>	<p>هر جای از آن جانان نشاست هر جان جاس در یک است هر سپید از نیر و زخاست</p>

چو پس این جهان فنا است	که در محل جهان هفت است
در او در محل با پسینی	که در محل هفت است
اگر و همه جهان هفت است	از و شش که در دو است
تو از خود در محل و در آن است	عین اندر عیان با در عیان است
هر جا عاشق پسینی در کوی	سبک در محبت با سر کرات
اگر از کان سپه گاه ایستاد	که مر سانی که سپه ایستاد
اگر و شاه در ویشتر و تو اگر	کسی کو شنه امین اندر است

بجز از عالم نیست در دین نایم

در عالم نیست و نیست

فرخ نور درخت آفتاب تابان است	ولی بود که از چشم خلق پنهان است
و قیامت در دین عشق است عالم نور	در آن خط سیر که جای احسان است
اگرچه آنرا غرور و آنرا است عظیم	چو چشم غریب از آن است
ولی که در دانه از بادای مشهور است	نه پایدار نه سر که در وفات است
کسی که در دین است نه در دین پاک	جلال با در شربش که در دیدار است
که در جام تو که در هر حرفان است	که نام با سحر نوای پستان است
چو فریاد تو در حیرت زنی وید وین	چو در دین و شش و در دین است
نه فریاد تو که در دین است	چو در دین و شش و در دین است

ضمیمه

<p>بجای عشق و محبت که جهان را کمالات از آن صفت که کشیدی خرد و جلد آن است</p>		
<p>که حکایت سمان و جاسمان است خرد و رطابت کشیدن آسمان است اگر بگویند سلطان رسد سلیمان است آتش پیش میزد و در فاجعه جهان یکسان است که غیر عشق خدا بود که وفای آن است از شام تا صبح خروای پستان است</p>	<p>مرا سوای تو اندر میانه جان است اگر ز طاعت تو جانم بجز در پسته سعاد و سعادت بود صفت ناپیدا است اگر چه پیش تو عارست و بی عیب است اگر تو مانع زلی خشن میدان بشی نخوت و عشق تو شرم و دین</p>	
<p>به است با عشق هم سوخت قایم و فانی که هر چه دوست کند جاگست و سلطان است</p>		
<p>با کن قدح با و که در دل نهمان است جان و دلی و دلی بآن سرور و آن است مرحله که بدان شده دل جهان نگران است آن ماه و دل از تو ذکر شد جهان است مرحله که گوشتشیده و لیکن نگران است اگر جام نیکو بختی و دوستی نهمان است قه که مکن آن زمستان همان در گذران است</p>	<p>ای ساسی جان بخش که در جام تو جان است این سرور و آن زلفت بهر طای که دل است آن شاه و دل از تو ذکر می نماید حق است و بهای که کشیده و بهای نهمان و روشن است و لی نیست که با عشق که بگوید به بخت جامه الی را به بخت آن مهر و روشن است سالی به آن جام زینت نهایی کن</p>	

<p>با بی بخت آریه که عالم گذران سلطان زمین است سلطان آسمان در محفل نزه و سحر اسرار آن غایب است ندانند که است هم در زن جان آدم هم در جان مرد و جد چو نه و شاه و پادشاه</p>	<p>ای پسر زن محبت کار دران هر که تاج خور ازین خم و افروز بمجلس عشاق بیخواره قیامت این نیست شادی است بخت و کرم خود با که توان گفت که آن با دل هر کس که در آید بداند خشنود</p>	
	<p>هر که که زمین باز گذران کل سیراب یا دوست گویند که قائم مکران است</p>	
<p>در پرده و پنهان است لی پرده دران است بیا خود نشان دهد بی نام نشان است اگر که و اخلاقی در دو جهان است که عاشق جان نیست ولی عاشق جان است کین ملک قدم نیست که خرمندان است چون مرد و امین نه و درین طوفان است</p>	<p>آن به شبها فرزند که در پرده و پنهان است روشن خوان گفت که خرمندان است حکایت نیست که در عالم تسکین با خواب و بیداری است که بیدار مرد و اخلاقی اقامت خوان کرد در دو جهان و امین نه و درین طوفان است</p>	
	<p>قاسم به حقیقت در خرمندان است در نه به عشاق به پیر مردان است</p>	
<p>هر که که زمین باز گذران کل سیراب یا دوست گویند که قائم مکران است</p>	<p>هر که که زمین باز گذران کل سیراب یا دوست گویند که قائم مکران است</p>	

حضر

<p>هر کوی در میان درد غم باش به صلا مکان تا تو و ده خاک درین وینائی بایان شادیم حدیث عشق حال بر فرجست اولم کو سر سبز و زار و کون</p>	<p>مهرین شد که سری در میان است همیشه کاروان در کاروانست امید جان بر جبهه شکان است همیشه با جلا نام هم شان است غلام هست در وی کفایت</p>
<p>کوی کسب که این دارد غلانی یقین هم وان که با نام مکان</p>	
<p>بوش هر چه کنی که بای کوپان است را کوی که پست بانی آدم در کشش بهای کوی خراب است عشق تا پستی هر که باز جلاست یار جبهه کوی بهروز فکر سپهر و جان خویش و ادب به مجلس عشاقی نقاب ایست چه حرکت بچک را مانده خواهد بهزرقه خلق و روی زرد ما مسک حرد و چروی دیوان که راه نامست دیو و جان و دلی هاشان سکین</p>	<p>بوش مثل چه کنی که پست و میران است فغان من چه زمان چشم فغان است رشام تا به نو فای پستان است که خلق او همه لطف است و جلاست در کوی عشق کند کن که جای شیران است زمان که روی تو شمع است عشق روان است خشک کسی که دلش با حریف چنان است کینه حسره و ماعلم است و جان است چاکر عشق خدا غلام سلیمان است زاکر سر هر بخشش با زلف در شان است</p>

قلم بر روی قاپسوم زده روز اول
پایان حکم و نیت راجه در مان است

<p>چو باو گفت بگوش چون که خندان است چو حالتست بمن یا که مرا که شده است چو حالتست که ترکس چاره سیه ارد چو بود لاله سیراب یا که ستر است شراب جب ازل در نیست نزد عالم حضورت مع جهان سر و خلق ظاهر شد چو باشد انسان مجوده اصول فروغ چو باشد انسان مخدای ازل است چو باشد انسان نیست خدای نعمت تبار ساقی آن دانه سپید روحان</p>	<p>میان چمن گلستان خرویدن چمنستان چو دوسه دمی یا که بای کوبان است چو حکمت که خنجر بگل پیکان است چو که زلف چمن تاج در پریشان است فروغ باوه ز ذرات کون تابان است گفتن قبر پست نشان سپیدان است چو باشد انسان مشو و کان مکان است چو باشد انسان سلطان ملکوتان است چو باشد انسان حرمت کوه و بامان است اگر رحم دل بش است دوات جان است</p>
---	--

چو با جمیع باد پش این حال گوی
اگر قافی همه حال است و چیران

<p>علم از زلف تو آشفته و سرگرد است میش میبای محبت حق بدان من از دوزخ و جود و پس کین</p>	<p>جان بیدار تو شاد است و دل خوش چو دل دوست اگر در قهرم و محنت هر کجا دوست در است جاوید است</p>
---	---

<p> نامش ای دوست با شید بهشتی اینستان جنت غنی میگردد عاشق است ای دلبر این درستان </p>	<p> در میان خانه و جنت قرنی است هر که او سر عشق است بنی است این عجب خود او کی سر می باشد </p>
<p> نامم در جامه درید از هم دو بکی است تو و جامه دریدن خشتستان است </p>	
<p> در دو تو که سپهر پای ملک دو جهان است شهری که بر آتش عشق تو کجا بند در حلقه که سوخته جان ما به رسود است یک لحظه ز رخسار تو دهان کجاست زبان به دست که آنجا سو لیک نگیرد است کفرم که هر جان عجب حال که پدرم </p>	<p> المنة لله که در اول جان است من نیسب ز نام که من شمر بران است هر جا که قوی قیست خود به کمران است یک بار تر لطف تو در بر رخسان است زمین دوست که اینجا همه خواب و رخسان است چون ماه شمس چاره در وجود عیان است </p>
<p> یک غم زود از ناز من گفت که نامم آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است </p>	
<p> بهشت بشا آورده و خود از مسکان است بر بنده رده و بکشاره ویدار کن خواه جز دست عیاف است دست خود شید از آن است که رسوا اندازد </p>	<p> من در ز جهان آمد جان و دلبران است تن طالبان که در جان طالب جان است آواز و دخی نیست که صید جان است هر چند که نازش ز سر بر سر خوان است </p>

من بنده، شوقم که بر دست سبزه و	پروانه عشق است ولی شمع جهان است
چون بخویشی سیر تو کنیست تحقیق	هر جا که شمع سانس شود آنجا حود است
و عیای تو که در چشمم ترا کرد	زده و سوز خالی دوست که این سر مرگ است
کوهری تو شده مانع راه تو بار کس نیست	چون نه لب جاده این دوست جهان است
کز آن شراب از خم تو جید که نوش	هر دو بر جهان قاسم ما بر میان است

در دیده صاحب نظران کشف میعان است	کان ماهه لی از دس پرده نشان است
کز آنکه غفلت بر روی این ره نیکه میوه	هر سو که پید دست کی دین زبان است
هر جا که کرم روی تو پستیم تبه حال	هر نماز که است و کردی مغان است
عظمی که از تو در ملک امانی	در کوچه مانده و آشوب مغان است
ایست در آن پرده ز پستی تو ما و ام	هر جای که آنست و لم عاشق آنست
دی رفته بهاری همه بر لاله پیر است	و پنهان هر که جاده که او در خزان است

گویند بقاسم که ازین عشق گذر کن	
جاده حذر کرده لیکن شوقان است	

در میان غایب و جدت قری بنیان است	که هر جان و جهان است که همه بنیان است
که بیا نیست از هیچ محل عالی نیست	مثل جریست زده و نشسته او هر آن است
چون که نیست مسلم و اهل	هر که زنی که ز که بنور رسد سلطان است

<p>رحمده سال و نیم صفت شایسته دریم و ششوی و مضرب برینا</p>	<p>در شنبه و بمانا نه تو مبد جندان است بی خطا چن سپه زلف را بختان</p>
<p>تاکم از ششوی و سودایتو شور و دهل اوله و از دیبا عشق و جان و جان است</p>	
<p>عرا چون نه و پوند جان است نکویم جان تنها جان چه با ز امید وصال باستان پیا کر عا شسته قبا ز پنی عجا پسته و لقی دارم که دلم دلم را برد و جان بختا پذیرم</p>	<p>در خست آن جلال از من ضلال در تنها جان که او و جان جان درین من کاروان درگاه و ان دلم را کجا سخن لا سخن است دلم با دوست سر بر آستان است این بهستان که سرور میان است</p>
<p>عرا تنها بین در راه و عدت دل تا کم جهان اندر جهان است</p>	
<p>عرا چون عاشقی و ارا لمان است در سپه جان الهی پستی همه که روه اند این راه و ما جو میداند بخا نژاد و ستاد کروی ساربان مجل روان است</p>	<p>دلم با دوست سر بر آستان عمره کاروان درگاه و ان چو دایسته همه با سخن است انزین هم نسیب با سر کران جریه جان جهان در جهان است</p>

<p>مکرده بخت و فان جاودان است همه میل دولت با چرخه و آن است چرا میل دولت با نیکبخت است</p>	<p>کلید که هست ز پست در دلت نیاور حق چری نه است اگر روحی روی در حقیقت</p>
<p>نیاراده خیل قاسم بود است درین راه ال پسر در میان است</p>	
<p>این نیاورده غم خانه اقبال طلال است آن نیاورده دست که سرست سال است اگر نیاورده دست که سرست سال است این نیاورده غم خانه طلال است آنجا سخن از نشاءان رخ نلال است از زمان سخن از سال مهر سرگشته است</p>	<p>در نه دست نیاورده طلال است محققا این نیاورده چشم که در نام جبران است خز عشق خدا سر به دست بر باید هر که بخنداره نرسیده تا تو شکسته پنهان سخن از عاشق منو شوق است ماه ستر از آدم و حوا و جانم</p>
<p>در شب بیهوشی تو طلال است که خام کشته و میران شده این حال حال</p>	
<p>عشق و چاری نیاورده شکوه شکوه است عزم عزم است و عزم نیاورده شکوه است دل بیان لطیفی که ذرات جهان را شکوه است استخوان و اندک که در این سخن با قابل است</p>	<p>در بهایان است و نیاورده شکوه شکوه است چنین نیاورده شکوه شکوه است در نیاورده شکوه شکوه است در نیاورده شکوه شکوه است</p>

صوفی خدمت نشین را که بخت دل بست	کرده دست میاید حق معنی باطل است
یا صبح از دور دل را کی خبر داد که ما	در میان موج دریایم او بر ساحل است
<p>کشمش جان دل دین با غم در کار تو</p> <p>در ترسم گفت قائم مسهر کن کار دل است</p>	
بر ما باز میگذری ای صبح عادت است	در حال باغ نیکو یک این عادت است
در آن شمع زنی تو چاره مانده ایم	بس فادای تو چاره ز کردی این عادت است
وایم بر تن خودم پسینگی	ایام غم سر نه سپری این عادت است
وای ای صبح که بوی تو را در دوی تو	بهمان نه می من هر پری این عادت است
فی بگو حق و دوستی دل و جان است	آتش بر این چاره بری این عادت است
<p>بر قاصد غم نکی این عادت است</p> <p>ای جان و صاحب غم این عادت است</p>	
و سپهر است که که این کوکب عادت است	جان و صاحب غم که جان و بار عادت است
بر جان بروم غم غم در دل عادت است	هزار بار دست و پا در غم عادت است
باز در میان غم سپهر جان عادت است	وایم بر تن خودم پسینگی
الطافه میفرماید امان جان عادت است	جان و صاحب غم که جان و بار عادت است
کفر که سوز دارم و آتش جان عادت است	کفر که سوز دارم و آتش جان عادت است
کفر که عشق که قاصد غم عادت است	کفر که عشق که قاصد غم عادت است

گویند قاصدی که دوم از عالمی حزن
 همراه عشو پایشش که یار و یارست

کردن رفت و مسکن جهان با کس نیست در جان ما ز جو صفای شبنمی عیان تامل جمال رو سپید لایزال غری باز رو سپید تو کرد جهان گشت آشوب گشت و خرد به خدایه حاکم زد گیتی فاش شود از خدایه و یکدم بیا گشت	که مصل رفت برود ما در سوپ نیست ما خوشه لیم و کباب سعادتی نیست در فکرم و غمناخ و زلزل و کوی نیست است بود و نباشد و هر چه باشد جو نیست جاز از آن نیست که جان سپید نیست ای آندوی دید مرا از کوی نیست
---	--

قاصد شراب جلوه غم با نشان کشیده
 محلی ج قله دایست که اندر سوپ نیست

صفای وی تر است کزین آرد دست فغان من این است اگر چسب قلوب بگو بهاصل و حاصل بهای منفی شهر غلیم مست خرابم کای ای ساقی ز این عالم عقاید بر قی بار و کس که در ره یقین کرم و دل پروست که جان و دل به لای می عشق پرده است	کنون که حق عزارت جای دل و سینه هزار پرده درین و سنه در برده است کعبه نام با و ما صاف چنین دیده است چه بود علقه های زمان چو دل پروست این سپید زین زین چنین سر است کسی که در ره یقین کرم و دل پروست که جان و دل به لای می عشق پرده است
--	--

<p>ماندم مکی بر چشمک دیش سپیدست خوبه تو بگو بر سپیدست و لیکن چشمم چشمت نیاید بصف است من مالک زبکانه دارم که دلم را تشنه و جان را مکی کرد و خواستش ای عشق جهان نوز کجایی که دلم را</p>	<p>مده که نه ببار سپید در دیش سپیدست المنه که مرا پیش سپیدست تیری که مرا بدولت از ان پیش سپیدست سرغم که سپیدستم از غم پیش سپیدست تایر دلم لذت آن من پیش سپیدست صدقه واقعه از من پیش سپیدست</p>
<p>گر مالکند فاسم چه لکنش چپ پیه است در آن مالک در پیش سپیدست</p>	
<p>بردی زمین لعل به نشان سپیدست بارد رها شد مکی افتات کفن شد نیست نه بدست هر که ازین جرد شد قضا کز شمس نیست بهر حال چسب فاسد و هم خستنه</p>	<p>جود ما قدم و جان سپیدست مقل درین واقعه حیران سپیدست مورچه را که سلمان سپیدست نه داو سپید و ما فان سپیدست تن جهان جان شد هم جان سپیدست کاز جهان جلد با مان سپیدست</p>
<p>جان دل و دست هم از فاسی مغوب هر مشرق و فانی سپیدست</p>	
<p>این دیدست که دیوانه زان یار سپیدست</p>	<p>جان و گوشت سپیدست</p>

<p>فرد و شور و قیامت ز دروازه ابر حاشا ای که منور و نورس بر باد و فغان ای ای من بگویم که چه افتاد و دم را که به ارم چه شادوست چه بدوست به نام که بدو صفت عشق بکنیم دل آشفته بماند</p>	<p>راز طوط جان مایه یا وار شدست دوست خود را ز بسجده خردا سپید اگر بیکه است و جانب خمار شدست خرقه خلوت با حلقه زمار شدست کوه صبر بار شد و سپهر باز شدست</p>
<p>بل فامی آنجا که به سستی جاوید لشکر ازان شده و غنچه خردا رکشد</p>	<p>بخت تو بگذشت از بازیچه سودست نسق و نه نام که کلا است کوه است غیرت میان است علی نام سودست در مجلس ناز و زده هر دو سودست از فضل گوید که ابام شودست به نکاح کبیر که کیمیا بودست هر چه که سپید کند که دوست بودست دل که سپید است و از خرقه بودست</p>
<p>آن را ببرد است بگویم چه چو نیم تمام جزئی صفت که این کبودست</p>	<p>مهر</p>

دیده ام به رخ کن کلمه از قفا دوست بر کسی را خستیداری است در عالم مرا ست غیران و خیرانم از کمال حسن دار کوشش عسر و خمر از خیرانم از غلت از کمال کسری به عجب بودیم بیکر است انگیزم خسر و زاریشانی ندارم بیکر است	اشک سرخم بر رخ نه چشک از قفا دوست عشق او بر سر و د عالم خستیداری قفا دوست بود چشتم ز کینش در غار افشا دوست دانش عشق تو ام جان در شکر افشا دوست گفت تا بگوئیم جامه نزار افشا دوست تا در ازلت مشکین تو کار افشا دوست
---	---

گفت تا هم بر سر خاک نه است پیش من چو شو به پیری ایشان روزگار افشا دوست	
---	--

چو دان سسکه تو به عالم شاد است دل مین فاعده و سر نه بنده عشق سعد با عشق سخن گویم و از وی شنوم سختی روی تو از مقصد اقصا در ارم ملک آفاق به پیو دم و غایت دیم عشق گویند بهر حال حدیث عشق خسرو که از محبت شیرین بود بر سر و ایما جور و جبار دل مشکین بود تجلی باز تو بر سپند گاشد ز کوی	عاشق روی تو از سر و د جهان از افشا دوست از آنکه این فاعده است معنی پیافشا دوست شاد و ام از عشق که فاعده میافشا دوست سرجه بر عشق تو به دست عالم افشا دوست عقل گویند ولی آن خبری افشا دوست نمده قوی و در ریاضت عجز از افشا دوست این همه در د جبار جگر افشا دوست گرفتو لبش کنم جلایم افشا دوست کافین که شد این همه از افشا دوست
--	--

<p>بلکه از ره مومنان دور و دراز است چون پاکه نماز نه شنیدی تو درین کجا از خسته و زده از سجاده و تسبیح هر جا که بود حسرت و عشق ازین روی احصای ایادی تو نمیکرد توان کرد من باز سفیدی نمی توانم ای مقصد مقصود</p>	<p>بشین بر سیکه و کین خانه و در است اگر گوشت تو باز است هر جا که نماز است مقصود نیاز آمد و دیگر همه نماز است مجموع برسان مرز لغایا باز است عاشق همه او قاست چه که زیاده است چشم همه او قاست به دار تو باز است</p>
<p>ای خضر و خیابان خیس کن زهر لطف قاسم ششم عشق تو در روز که است</p>	
<p>با دستان بر گنج پره و زرشاد و دست مهر و دل را با شش خاطر اسپر را بشنا قاعه کار پس شیشه و لاله در بین در نظاره با شش مهر و شیار با شش چشت به جان با دانه شکر آب خدا عشق چه بالاکرفت عالم غافل گرفت سز و محبت بر آرد در طلب با دانه غار عشق حرفت دست جام عالم است بوی محبت خمد خند بجان ناچر چه</p>	<p>جله و دست دانه و نادی و دست نقد و دیدی بیان پیش و پس دست این یکی خوشنم ازین یکی بدست بود و اقبال هر یک با شش مهر و شیار با شش جام می کسب در سر نفی تو بود خرق و حمد پارا و خواج و چه جای ز دست غیر کجا و راه از آنکه نیم دست و دست با دانه چه پند از آنکه محبت تبه دوست قاسم آنکه طلب در جود و کو که است</p>

<p>بوی جان می آید از ده صبا این بویست چو دست و قفسه شدی از سر مجنون چو ز عالم پدید است ماینه ایلم باده تا یا جان او اصل نکر دست ه این سرنیت او را سجد کرده ان منه همای کن سر که سال چو کی</p>	<p>شک را این حد باشد شکس کوی است انگیزون میشن با ذرات عالم رو دست کر باشد آینه شایه و اند که کوی باده رستی ز جلیق با نه بجام سپرد سره پیش ایچکده نام چار من اند شرم دست دوست نه چو غم سست سست است</p>
<p>جان بر پیش دست و اون دولتی باشد ظلم تاجی را در دو عالم خود همین یک از روست</p>	
<p>عاشق و کایل و طلق ساز چوست هر کس قدر هست خود راه میزدند عاشق بود ز سستی عشقی در دهن طعن نطق و حق رسد نه چو کلق میدوار به سخن که و کان رحمت ت کو که از هر اسیر او قفس</p>	<p>قافیه قیل و شمع عاشق طلق دست این یک میزد میگذران یکری است مستی باز یاد و بی جا شمی سپرد یکه را دیگر است که در دست هم چوست عزت کجاء داد که آن شاه تزد غوست حیلت بگو که با هر ذرات رو بر دست</p>
<p>قاصد جناب من بنا به هیچ حال سر دل که از سیه از ست و آرزوست</p>	
<p>دل از صد جان طلبی کار است</p>	<p>دل از حقیقت طلبی کار است</p>

<p>زهی دی در کشتن که در دنیا یکدیگر خوردند و نه جان شهر تو شایان عشق و زو عشق شد تو طبع صفت مانده در کل بر قصد ازین حال فرات کون</p>	<p>نظور است خونی زانو را دوست چو گویند بازار بازار را دوست تو عشق را دوستی هم فرات قلی چسبید زانکه کل را دوست که مرده حراست و یار دوست</p>
<p>خشاید که اندر جوی در کس دلی قاسی را که دیدار دوست</p>	
<p>کز رویه سپیدم سودای دوست چرخه چشم که شمع عالم است من غمیدم از حال دل کجاست چون سوز با طریقت ره نبرد هر که غمائی شده ز طبع خاک و آب روی جان می آید از باد و مه</p>	<p>در درون جان شمای دوست و قوی از جوهر و تیر پی دوست این قصه و اتم که دل هوای دوست در محبت غدا و آخرای دوست این قبلی عشق بر طرای دوست یکجای از منبر ساطع دوست</p>
<p>قاصدی چون واقف سپهر ارشد خاک کویش جنت الما و ای دوست</p>	
<p>سپهر بنده ای که دایم در سپهر دوستی لن تر است غیر سده نظور موسی در جواب</p>	<p>جنت هر که بقدر صمت و الای دوست این همه سر و پشته و تپه ای دوست</p>

نه دانه چشم بخورم که از پستی او	در میان ششم و هفتم کوزه غوغای او است
بجای لب از راه عشق از زمین چشمم بخور	با به ایشامی عالم دولت غمهای او است
بستر اگر در بزم مستانه فضا بخوردی نه	و چون در چشمم بیکونست که بر پای او است
اگر بخت غریبم میرسد زان غم ترک	و رغبت نسیم نه زان غمم در حمایت او است
از تو تنها ماند قاسم که در تماشا گشت قباد	
اگر بسم غمی عالم بر تن تنهای او است	
اگر دادم کین چشم نهان خاذه است	دل جان عاشق آن ترکس پستان او است
من مانم در جگر که عجب دلدار است	شمع جان است جهان عاشق پروانه او است
قصه جفتی نیست از شایده نشانه گشتن	در دو عالم همه حلقه و افشانه او است
و جهان است خرابند در جام آریه	و جهان در دو جهان ساقی میخانه او است
جام آن بود من از حد و نهایت بگشت	نغمه ملک نام ساسان و چاد او است
با غنیمت تو ندایم به عالم و ملک	دلف و لاله را که اینست که در شانه او است
اگر بر سپند ترا عاشق و فزانه گشت	
قاسم سوخته دل عاشق میزانه او است	
دلن شبیه و شیرین نگار دارد دوست	هر یکا شبیه و شیرین وطن بند او است
عاشق بود تو ام که ز همه دور و در حال	قصه روی و بانیست سخن بادی او است
باید از نما طلب نشیوه ز هر دو قوی	آه و توی با قصه پشیمانی او است

<p>دیده بخت که من ز ساجد بخت است که برده من منت ازین بخت و راجد است بخت و اقبال را چون سوز است</p>	<p>دیده بختی نیست بی چند است ناله از راه برده من منت ندانم چون رشت سخت از مردم جاهل شوان کردن کوشش</p>
	<p>تاجم خسته دل دین محمد در راه تو بخت خزوه بداد نه بخت است چه بخت نام روست</p>
<p>بخت فرست روی بدان روی بخت است دول سرور قهقهه لب لبام مودالی است این کی کوی همی و آن در کوی که دوست بر روی ما بریزی آبرو نه بخت بر خندیم از خشن حق ز سرماندگی است ناله ای طالبی افسانه سپید بخت</p>	<p>عزم عالم به پست پندایه دست سخت پندارند از دست جهان و طرقت چون عالم که در جاده سپید چله کرد با صحن زمین پشتر غریبه بکوی کن عاشقی و زاهدی با سسم می آیند است ملک مار که خالی از بکلی نیست</p>
	<p>قاصد خجسته و ارکان کر شکایت میکن خرج و ارکان عاجزانند این شکایتها روست</p>
<p>هر جا او سر جا او سر او است هر لایق طاعت از جود پسر است کلی راحت اندر در قرض بخت و کز و اندر از زبان ما او است</p>	<p>پسند می جهان است آن دست بهری من به حسن طاق مسلم کلی لذت از جود و سر است کلی پسر از طاق زاننده</p>

چشمه زنده از داری خطای	که سلطان کبریاست خوشی است
یک بشو قانع ز جانان	که ماست نهد در گران است
هر ترسانی ز طغان قاعی را اگر دریای جهان نشاید بر آغوش است	
فی توان خسران ز صفت	فلذره وی حقیقت حقیقت است
پاکه وصف حال تو میر و شونو	پاکه قهر صاحبان رده و گنج
باز تو نشان کرد اشکای گدایم	ز ترک جنت تو رسم گدایم
گیسوه نبرد زمان ویران است	نمده که ست حکایت جغای جام است
جهان که هر چه کرد از کار نیست	نیم جفت مظهر باشد لایق است
نور و غش طریقه و سحر	و اگر عیار بعد بار شد جغای است
پادشاه من خایم که درین بوی اگر نیکو و بدی هم خیر دوست است	
برآمد نقاب طلعت دوست	گدازات جغای اردو بد است
اگر گفت از چادر غریبه	از و شنو که در دار و نه است
نظام دهی بآن نور رشید خرم	که عالم لعل زبان روی بگوست
چو خوشی نماند بیک خور	که شوی عاشقان از ناله دوست

<p>بجوی مانع گشته که کن قهر جری که غولی کرد با من ز حسرت قهر در راه گفت</p>	<p>که سر با غنچه بینی در آن گویست و او را تو بردن حادث و دست همیشه حاضر در بانگ که گویست</p>
<p>چاقا قسم شراب بابستان به شش محمد دکن در حضرت دوست</p>	
<p>پادشاهان طلبکار در حضرت دوست حکم رندی دارد است روز اندلی خزانم تو که در غم تمام است توصل با من سبب و نشاء درم پیش در شب گفت که از بار سبک نم شکوه زاده شاد ام یار خطیب و فغان</p>	<p>بهین که با من گویست هیچ که بود که در آن تو خیزد است تبار رطل محبت بجای تمام است عیان با من در دل و دل بگفت در وقت قهر خط کرد و اهر با او است زان بود و نایه وستان نواز است</p>
<p>بهین گفت که حاکم ز غنچه تو بگفت طریق تو به عشاق رسم مانیک است</p>	
<p>آنگاه که از من راه وصل اندوخته است سر و بدن نام تو قصه و پیغام تو ای دست دلد از من کبر ز نام من ای منم چاره ساز چاره بر دل تو از</p>	<p>ای دست چاره ساز چاره بر دل تو از جرم و جانم تو راه وصل از دست و انفسه سر از من راه وصل از دست ای دست کج که من از چاره وصل از دست</p>

<p> کرم شد من باین حسن ابرار من بای کل و کلزار من خوش طوار من ای لاله ابر العیار من کار دار من ای در سپاس من ای نه ابرار من ای نه ابرار من کلین از دار من ای نه ابرار من کلین از دار من </p>	<p> قدوس عالم من را به وصل از جودت صاحب اسرار من را به وصل از جودت کج تر نیست غار را به وصل از جودت ای سر و سپردار من را به وصل از جودت قوس ز غار من را به وصل از جودت کسب به بازار من را به وصل از جودت </p>
---	--

<p> ای صم کلزار تا چشم زار و نزار گوید در اشتهار را به وصل از جودت </p>
--

<p> آفتاب است جهان حالت تا بهما تو به به هم خوش خدمت خنده از دین دیده از تو کشتن تنم از دور و بیکان نه و دل که ترا دید با سخن خدا چن باشد هر یک اسیر به و قائم و ایم پی </p>	<p> همه را از حق زور و یمن جان ندوی نکست همه شب تا به خود کردم با من جودت میگوید به او تو را نه کج در پوست با خدا بود به پاک احمد با همه اوست کل و کلزار محمود دیده و دیده از جودت بهین دان که محو به به و عود جودت </p>
---	---

<p> قایم و بیک از و قیام بگذار و نمائند بهم تا برسد دست به دست </p>
--

<p> خنده و زار و غم و ایم ز منکست </p>	<p> خنده و زار و غم و ایم ز منکست </p>
--	--

<p>سر دل که در سواد تو سپردن شد از جان بجز طوطی روی تو سر دل کیار نیست در کوی عاشقی که در عالم غمیل است از دست حیات جهان پرورده شد یار بس به شکر که از دانه عاشقان</p>	<p>جان بخش و مشک بوی نسیم بود که سوی صفت ز عرصه طرب پرده شد آتش قدم نهاد که از فکر سر که است سر دل که از حقیقت خود چو بکرده شد از لطف یار ما که ز شیر و شکر که شد</p>
<p>بر خاک آستان تو جان را نهاد کرد تاجم به خست تو ازین بخشید شد</p>	
<p>در سنج آنگاه با ناز که شد در غم غم و نا شوکان سپهر که شد ازین حسن دلبری نام بی نشان تا دیده یار را به تصور می گشت هرین پیشانی قباب مرد و میان شهر ای یار جان که بر سپهر یار عاشق از هر کس خیال تو تا این است شهر</p>	<p>در حسن یار حیرت جاننا زده شد کس دانش یقین و کمانده که شد یک جلوه کرد نام نشان از ده که شد آفتاب و در زبان در با نازده که شد ای و صحت لعل که فغانا زده که شد شاد آمدی شادی جاننا زده که شد در ملک لایزال اما زده که شد</p>
<p>وقت تا قرین شو آن یار قای کز شدت فراق تو انما زده که شد</p>	
<p>باز شوی به محبت تو دین به شد</p>	<p>سوی ما شور شد از کین به شد</p>

<p> در که شمع زیند بیکم غن شده باز بر شد مشط از که پسندان مدی صوفی ماسه شش بهر بگو کردید همه در چرخه از بهر توطئه و دهم سحران و عجیب افند اگر شرح دهم </p>	<p> قهوه ام قهوه بخم آه و از رو بکشت و بر و رآه و از که چه باز و بکشت کوشش یار که آغاز بهر بکشت سرور بر خاطر از تیره نیکو بکشت آنکه بر عالم از آن شمس ز جادو بکشت </p>
--	--

<p> در کوه و بی سر زلف تو آورده با آنکه می چو بشنید و بران بکشت </p>

<p> میل است زادر جهان حسن و لاف و لم بخت ز حیرت نم که خست زعفر گرم خست نشانی و دم ز پیش برقی زین خیر تو گلشن جهان صورت منی تسلی ز تو و لرا سر از دست بکن ضامن و ناز جاناک خست از کردن </p>	<p> عجب لطیف و فیضی بسیار با و با هست قضا و حکم در جهان چو کمان و کلا هست سلیح و ایند بکشم همه در دست هست ز نور و روبرو در دستن چو کمان و کلا هست یکی از تو و لرا سر از دست بکن به معنوی که ای جان پییده دخت عا هست </p>
---	---

<p> تو به و شاه جهانی پس عشق توانی و حق تمام ملکین و ملک و طالت </p>

<p> بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت </p>	<p> بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت </p>
---	---

<p>خداوند نیاید ای جان خوب خست جان</p> <p>مجلس قبول کن از پناه حضرت والا</p> <p>ببینم شب که میانست خواب و بیداری</p> <p>اگر برون تو باشد چگونه را در و دل</p>	<p>مرا چمن به قالی عشق گریه بود حالت</p> <p>همه پیر بال و دایم کربال است بال است</p> <p>من و زاری زاری ندی ندیم خصل و خیالت</p> <p>با جان پادشاه ترش باطن خلالت</p>
---	---

<p>برو و خسته که در میان نیست و داشت</p> <p>کینه که تمام میکنم بطن داشت و داشت</p>	
--	--

<p>ای پرتو جمال الهی چه گویم</p> <p>خدا هم ز لطف خود تو شکر می گویم</p> <p>گر گویا نیست ختم خود از جهان چو یک</p> <p>در صفت خود بر حریف و دشمن و دشمن</p> <p>چیز آن نیست جان و دل و جان</p> <p>کاشی بسمه و در صفا و در جان</p>	<p>ای فیض فضل ما مستجاب گویم</p> <p>آن هم ز جودت الهی چه گویم</p> <p>ای جان و دل تو بخت نباشی</p> <p>بالا تر از سفید و سیاه گویم</p> <p>زینش سحر کنی کجای گویم</p> <p>اگر شدی طریقت دلی گویم</p>
--	--

<p>جان خواستی ز تمام چارهای منم</p> <p>جاندا که ای هست تو شای جان گویم</p>	
--	--

<p>ای بر ستم ملک معانی جان گویم</p> <p>هر زنده دل که نام تو نشنیده باشد</p> <p>ای صفت گفتن توانم بهر حال</p>	<p>در دین حق سعاد جان گویم</p> <p>سلطان شهر زنده و دلی جان گویم</p> <p>چون با و شاه من میانی جان گویم</p>
--	---

<p>خبر بدروانی عالم نرسد سلطان سده و کفی عالم گدای خاسم بجان کج تو کرم بحد جان دی شیراز ملک لایست ترا سلام مس تو ز غریب خرقی و بادشا جان</p>	<p>باز نغید صد جان بگو نیست در ملک خوشا تنای بگو نیست چون نیست که به تر ازانی بگو نیست به تر ز عقل و فکر بیانی بگو نیست بی جان دل تو جان و جانی بگو نیست</p>
<p>خاسم کدای کویتوشه جان هرل باد ای شاه جان تو اسحق امانی بگو نیست</p>	
<p>بغش ز تیغ و مصلی شو بگو نیست نجا که گد غش خدا غارت غش است که آن در محاسن دی جان خبرت نیست غش اگر عشق سلست طبعی بگو نیست در جو و صالحی سر از سر غش این و اخلاص و شریف غش زان باد و بحر است کدای بگو نیست</p>	<p>باز باد و هر ملک صفا شو بگو نیست بزد و کرم پس و قالا شو بگو نیست تو سخن از بحر معلا شو بگو نیست تو سخن از عالم مالا شو بگو نیست و عشق به سر باد و اسود شو بگو نیست از کجا در بی و مر باد شو بگو نیست باز و صفت باد و حرا شو بگو نیست آن باد و حراست کدای شو بگو نیست</p>
<p>جان دل خاسم مکی غرق کجا است باد و سخن از صوفی و طلاسوان گشت</p>	

<p>پسر در تو با خا مشبار گفت در غار جهان عاشق یارم و غریبم پندای پنداکر و در خدایت چون چهره زان نیست کجایم که یار چون خود در دیا شد و گشت بدید خواچه نه جهان است خرابست که امروز</p>	<p>این گفته بگفتی هست که با دین گفت در غار جهان قصه زان در توان گفت سرش نه با خا مشبار گفت با او سخن جز سر و زمار توان گفت با او صفت فکر نه ز غار توان گفت با او سخن ز غم مشبار توان گفت</p>
<p>تا چشم می جفت عشق بست دین را کی در صفت ز بار زویدار توان گفت</p>	
<p>در چشم علی که تو داری چون گفت بر صف دل ز دل جان از غم و کساو تو در اسک کو تو شویم تو مارا در دل هر غم تو و در غم نیست روز در راه و روزیم در سودا جوتان از یاد تو بگشت و در چمن گل سرباب</p>	<p>پسر و منی لا از خدای چون گفت اگر ز مسکن کن کاشما که توان گفت غمی که کاری نه کار می تو توان گفت در دل غم و چینه داری می توان گفت تو چاه و دل از روز غبار می توان گفت در خایست با بهای می توان گفت</p>
<p>کار است هر از درون تا چشم میکن ای دوست بهین تا که کاری چه توان گفت</p>	
<p>بشهرت تار با پست می توان گفت</p>	<p>دیو عذر زاری مداد و بعد زاری گفت</p>

سپید و زرد و سبز و بنفشه رنگ گلگون	که در یار بدین چهره گلناری گشت
بارش غارت تو گشت و لب میام	زان شکر خند شیرین بهر کاری گشت
یکشش به من گشت که افکار نه یاز	اندرین شیب و چو یار به عباری گشت
هرم من چیست که بهر صفای و گویند	که در اساقی از اسپتیر به یاری گشت
نخست چار ترا دیدم و چهار شدم	که در از کس مست تو به چاری گشت

ترا دل عشق و دم داد که فاسم هر دس	
آتش را در حرا یار به لداری گشت	

آسمان در بافت شفت ملک جهان بخار	آتش به دای شفت در دل سبب گرفت
بر باد افروزد و این دل که گرفت شفت	چون به لار رفت صحرای راه بالا گرفت
قل و صفتی کرد از او صاف عشق به یار	عشق در بخت نه و بر عقل و نه یار گرفت
توی نور بختی مردی را بهر دوا	عقل پستنگار به عن پستنگار گرفت
نهی در دای این عفو از ناگمان	شعله در که بهر دشتاد و در پست پی گرفت
نماست ای به پستیک و در نهادن	عشق به پست عالم بهر بهر دما گرفت

قاسم با عاقبت ملک او عفو از فضل دوست	
عاقبت بر خاک کویش مسکن و ما گرفت	

که در حیل یار به یار گرفت	عالم گرفت یک به به گرفت
جان که به شیب ازین حسن بخت	سوختی دل برانده و شور و دشت گرفت

<p>فلان شد از سلاست راه فنا کردید زویش شد از لایع بشوق ان جلال یزدند کل ز وصف حال تو آری اوصاف حق با نغمت از خرد شنید اندر میان این همه نغز باد و شش دانی میان عارف و مایه جز سیرت بود</p>	<p>سر جان که با جلاست بختی کج گرفت از بر تو که نیز هر شب به ازو گرفت عشقت به بختی که بر و رو گرفت اول بند شستینه و با حق برد گرفت بجم و دجالی با دم جام جم گرفت این راه افتاد که نیکو خلو گرفت</p>
<p>ما هم میان راه در شده و دریاست چون باز یافت باز به دست و هم گرفت</p>	
<p>هرگز نه سپه وصل تو از جان خار شد بخت نشد که از غم عشق زخم و دل قلبی که خفته دولت در و ترا بخت کفنی که نیست فلان عمرم شدم عاشق نشد ولی کو نیامد اسپر غم روزی که دل شکسته نیامد بگوی تو</p>	<p>سودای سلطنت ز سر من که گرفت سپید بماند و فریاد از غمت گرفت من باره ایست که طلب گیسو گرفت هرگز چنین مبالو در مع ما ز غمت صادق نشد بلکه تیغ جلا ز غمت با بخت ز نور که با غم و از غمت</p>
<p>از آن خرید و در تو ما هم کمان دول با شتری مبالو در بها ز غمت</p>	
<p>جان پوی وصل عاز که به جنا ز غمت</p>	<p>دل پا و وصل تو که به سر من ز غمت</p>

<p>در چه چشم مست دارد باو که می سجده کند در حسن چون خون طهر کجاست گشت و در نشان پهلوان وین نگار داد ز زبان شمع روشن بشوید عاشقان چشم عشق عاشقان در جای آورده پیش</p>	<p>دور ساقی باو باقی نوبت احسان رفت تا هر دو خون آن شود به او بیاور رفت که برین مینویسد از یاد دور و بشان رفت عالمی بر سوز شهاب بر سر روان رفت راستی را در جای عاشقان ماند رفت</p>
<p>بعد بود رفت تمام کاسه در روی پست پسر نماز آن در پسر نماز رفت</p>	
<p>دیدم فرخ و شمس که سرست و در زمان رفت باو در دست غزل آن عجب و چوین رفت سخن از روی دل او زود فرودم بخت شاید به صفت لطف فرامی بیند رفت آن جهان باد شمع با که پان دور شمس چون من شبی بود و رفتار است دیدم رفت</p>	<p>جام پر کف طرف مجلس بهستان رفت از همان خانه واجب سوی امکان رفت ضمه از شکن زلف بریشان رفت آبکیوان که بر سر چشمه ز جوان رفت همین جگر هم بجز نکین و در سامان رفت شکسته فوین نهال دیده بدلان رفت</p>
<p>تاسم انبیا بی در افتاد و دید آن شد را که پسر بر دو مکان به این ایام رفت</p>	
<p>عشق ما را نزار غم آموخت عشق ما را نزار عالم ساخت</p>	<p>عشق ما را نزار غم آموخت عشق ما را نزار عالم ساخت</p>

<p>پایه و بکر هزار بار فروخت عشق چون نعلی عمارت فروخت</p>	<p>عشق را هزار بار فروخت برین دو دنیا فروخت جان فروخت</p>
<p>هر کس انداخت در جهان متری قاسمی عشق و عاشقی انداخت</p>	
<p>بر خوان به پیش صاران کاه صبر عشق کر صافی چاره شود کاه صبر عشق در صحت آن شاه رو کاه صبر عشق در کوشش جان خود کاه کاه صبر عشق از یاران به نام کاه صبر عشق از دشمنان به نام صحت کاه صبر عشق</p>	<p>ای دلجو پیش از افروختن دل به عشق که عاشقی آرد شوکر صبری عشق در راه به پیش راه رود و کاه صبر کاه بجسم پنهانی نشان نشان نماند و نماند بجان کمان از او نماند و عالم را دیدیم که پیش از زحمتی بر جان خود به عشق</p>
<p>قاسم اگر جان باقی از روی جان باقی در صبر نهان باقی کاه صبر عشق</p>	
<p>بخت بر من آن دلی عشق در دهر پسته از کرم بخت عشق خویش نیست لاجی الملاح بیس پسته ابو نغمه مساح کلمه از دست زوت فی الافراح</p>	<p>من عشق را جام ناب عشق در دهر پسته از کرم بخت عشق ما و کشتی هزاره دریا به خویش نیست از جوی ترسید آهسته و بکره تمدنی کن</p>

مباح

در چن دم صلاح مست صلاح	در چن حالتی موی نش
پیش با بنام گشت صلاح	پیش مپان گرفت نیست که ما
مست غنیمت در صلاح و روح	مستی ماز که گشت که دوست
جام در دست و میکنه الطاح	بهر دم و ن شکسته دلالان
ساخته از طاح صد طواح	
جان هر کس پی بخت اما	
جان فایده پی بخت اما	
در بنده عاشقان با که کوی با جرس	نیز در دوشبانه کوی با جرس
بچه میں منم بر کردن کوار جرس	تا به پیش قدمه و لزار بر کو تم رسید
چرخ غم با سپید برو یکبار جرس	هون محو در میان محبت بن گیسو
زده پا و جنت حق اند غم جرس	بهر طبع که غم از زمان از ام دوست
چرخ در آستان شهر شهید را هزار جرس	در سوای قامت قدمه کوی سپید و روان
فانی غمسی که بلای زانوش و نوح زمان	
رو برون با یاد او هر روز هست و جرس	
یاد در جام کن بنده جرس	استغناء هیچ رو سپ نمود
محب را هر جز و غم جرس	کرده در کسپ روان کردن
ان بگویم در هر رو سپ نمود	چون نمود آن کار رو سپ نمود

<p>چون در باب مثل و دانش و غیره</p> <p>چون دوی از میان بر وادند</p> <p>آنکه ازین و اعطای خاک پدید</p> <p>از چنان است و او را داند</p>	<p>به سبب این سخن و عود و غیره</p> <p>جز یکی نیست شاه و مشهور</p> <p>و او ایمن و فغان و بار کرد</p> <p>مانند آن در نمودست و دود</p>
<p>چشم او قند جان چایم کرد</p> <p>یا دستان کرد او یاد سرود</p>	
<p>نشسته در خواب قیامت شد بود</p> <p>آنچه کل از پرده سپهر و نماند</p> <p>بر سپهر ازستان آنکه سپهر</p> <p>آب رحمت ریختی در جام جام</p> <p>آفتاب عالم از آید و رود</p> <p>شور و خفا خام شد در کائنات</p>	<p>چشم پدید تو را بشنود و بر بود</p> <p>در کلستان نام شد و بنگر بود</p> <p>ست جرات نام جهان را شود</p> <p>تا بهر جانب برآمد بنگر بود</p> <p>منبسط شد در جهان نظر بود</p> <p>آفتاب از بهر معنی گشت و</p>
<p>اگر خطایی شد باز از کرم</p> <p>قاسمی باز آمدست از سر و بود</p>	
<p>خود ریختی باز در جام جام و</p> <p>ازین جام جام سپهر و نور دادم</p> <p>در این جام جام بین البین</p>	<p>بهمه اشپزی که نوشتم و بود</p> <p>سرم در جام جام جان و شود</p> <p>خودت غیر تو بینی و بود</p>

<p>سواد و اندیشه و ادب و دران و طبع و فن و تعمیر و جنگ و دلم را جو</p>	<p>در خیر و عافیت و خوشبختی در علم و فن و در فن و فن و چون به سادگی و خوشبختی</p>
<p>کتاب است تمام زبان با طاف و سادگی و سادگی و سادگی</p>	
<p>در فضا و بیست و سواد و نزار و سواد و سواد و و بران و در اندر جهان و زبان و سواد و سواد و زبان و سواد و سواد و که او رسیده و سواد و نشان و سواد و سواد و و پیش و سواد و سواد و</p>	<p>پس از دست محبوب و سواد و شراب و سواد و سواد و و سواد و سواد و سواد و قدید و سواد و سواد و و سواد و سواد و سواد و و سواد و سواد و سواد و و سواد و سواد و سواد و و سواد و سواد و سواد و</p>
<p>نزار و سواد و سواد و و سواد و سواد و سواد و</p>	
<p>و سواد و سواد و سواد و و سواد و سواد و سواد و</p>	<p>و سواد و سواد و سواد و و سواد و سواد و سواد و</p>

<p>۱</p> <p>میتواند هیچ اندیشه نداشت و سبزه و اگر خیل خیال تو یار غار آمد چاه مجلس زندان عشق و شوق شی خیال ز قهر خط اید معقل</p>	<p>کسی که در روشت کرد و ترک و جفا بر دوزخ نیاورد و شمشیر بی غنچه هزار ناله بر لب جسد زنده خطیب کو کجای سخن دارد المورده</p>
<p>پادشاه سپید جان بود مستعار به به عاظم میکن بر غنچه جود</p>	
<p>۲</p> <p>ناله شب قدر است دل ساه و محو و باو بدخشنه چو آن شب تار یک و باو بدخشنه چو آن شب تار یک از مسکن چاه ناکل صد برک بر آمد از حسن بود با شادان عشق جهان سواد سکه غم و روزهان و صد جان و دل اندام</p>	<p>رویت چه در دست نری طالع مسود بی ناله درخت جان نبرد راه بخت و این راه ناله نغمه و این جود پیوسته تا پسین نرسد تو بر یک کسین بود بکافه ششمنای صفت شایسته نشود بر دانه باغیال تو مکه و از ده کان بود</p>
<p>حیران تو او در نشد عاظم میکن آجاست چنین شد تا بود چنین بود</p>	
<p>۳</p> <p>میکشود و بگوید و چون سر بود مکرر به پیش جان طالع و در بود کوی سائل دانه او بود و بود</p>	<p>که اشیاء محبت نری عاظم بود از آن پس که بود و بود و بود که تیرا فایده بود و ششمنای بود</p>

<p>نزد آنکه عشق است این جهان و تو</p> <p>ز مکر حب ازل عشق اسود باشد</p> <p>عجب از تو جهان از تو در دل از تو</p> <p>بوسه زده و ناله عشق کجاست ناله</p> <p>ظلام هست آن ظلام که در عشق</p>	<p>نزد آنکه عشق است این جهان و تو</p> <p>جلال عشق از کبر سست در دجاست</p> <p>تویی که بخت عشق طالع سست</p> <p>که نیم جبهه خیزد و حبس ناموجود</p> <p>کینه جرد جایش هزار دریا بود</p>
<p>پاک ما پس چاره باد و چاشنه</p> <p>بدر آنکه در عسر با همی بود</p>	
<p>سر پای سعادت ما زده بار بود</p> <p>در دست سروست کز این و چاشنه</p> <p>زنده می که در کوی خراباست عجز</p> <p>بخشای رخ که در دست انتظار ما</p> <p>از جلال عشق عشق نیست شمه</p>	<p>در دجای با که از کار سپ گشتو</p> <p>بجان آید می عشق آنکست وجود</p> <p>از باز دست بخت نام در بود</p> <p>تا جان آن حال نشانیم زود نود</p> <p>سودای یار و آنکه نگرینان سود</p>
<p>شیدا و زنده عاشق در و اندکست زود</p> <p>سر کس ز عشق دنی قاصد سخن شنود</p>	
<p>عشق نیکاک بروم و کفرم که یاد بود</p> <p>طاعت شستنه خرد عشق باز عشق</p> <p>ز لطف جبهه شکر سپید و ناله نام</p>	<p>از هم پاک سیر عشق است بود</p> <p>خاوه را زاده خیزد سپید از نود</p> <p>بجانی و شب که از در در ناله</p>

<p>کرانکه با پرده قوت را بکنند و یکنوازی زخم با کوشش که بایم بهمان سو که ایستاده و بکشند</p>	<p>جان ما بریدن نیاز چه کار را بکنند سو دای ما بریدن و کشتن را بایم کان جان سر فراز که هست و نباشد</p>
<p>ای جان از این بوی تو زنده ایم تا چشم ز شوق روی تو میزدن</p>	
<p>بر کون است جلوه ی رنگی فرمود به تو خشن تو در عالم اسکان یافت نیست عشق خانی و کز آن کرب میل کی جود ز دست که بماند و نکند به خراجه است جهان اگر به چینی باشد و رصف مجلس نیکو تا پسندی سر دلی از دود جهان رویه و کوه کند مثل کف کوهن میرد و صبح دایم</p>	<p>جز در است جهان خوش از پیش گفت روشن حلقه ای می بود از سر نشین غلظت بگریزی چون ال که انچه با حق است بکلی شود خدایا که در جوار جابجاست هر دو در عین است تو و در کوه و کوه بود دایره و دایره و شکر تو و شکر دود عشق آید بمان بکشت هم می شود</p>
<p>قایم در ره او فانی سپرد و میانش تا سحر نیاشد ز زبان بی سواد</p>	
<p>ای عشق تو هم در دو جهان تنگ شده به عشق عشاق جهان سکه و صفت</p>	<p>انکه در کف عشق بی سواد می شود به کوه سر شکر تو و شکر دایره</p>

سوم سوزانش جای تو چنان بود	سایه خرد و بخت غایت چو نیک
کس بسز معایق پایت نکند	افضل نسیم اند و از جانب سعاد
کند نسیم چو آن تو بیکار شود	آرزوی کن به غنیمت و کیم
با جزوه و شادام و باد و خوشنود	نیای به تر و دل چو جود است
<p>چون نه بخت بد و بد را در این عالم</p> <p>سودش بر شمران شادمانی است</p>	
چهار کیمت بهار و زبان ست و زبان	صد بار نسیم کردم و صد بار از نود
کرونی نیست که کائنات است و دو	آزاد جان به از دمه دوری است
کیمت دمی نه شد جامه با کوه	اگر من یار نیست من در باست
کاشن اهر قه داد و اگر بود اگر نبود	سینا یار و یار و یار و یار
کیمت روی بود کیمت زینت و کیمت	الما زان که کاشن یار و یار
چون یون نیست کائنات در و یون	دل است میرت که به کیمت
<p>از دمه بهار و در و در و در و در</p> <p>کاسیم بهار و در و در و در و در</p>	
کیمت بهار و در و در و در و در	کیمت بهار و در و در و در و در
کیمت بهار و در و در و در و در	کیمت بهار و در و در و در و در

کر ز غفلت زو باطل سپردند	رو بختی دارند بر تپس او میروند
چنانکه میگوید غنچه یا کریم	بودی ناله راوشی یا دود
هستی که حق بنده ناکاه دل	لم غزل انما بعد نال لقتله
منت از دراکو را رسم ز غیب	
تجاسی حست در عین شده	
ز نور شوق تاز جان مال را نه دود	چهار دستارم دران می فرویدم
بیم شب که مستانه لب خوشی باشند	مرغ خیالات و ناله های در و آلود
فراق دوست چکبار پایا لم کرد	کیاست و طاعت با و بی طاعت بود
اگر بروی بخانه نه نسیه اند	مقلد و متحجب چنانکه کبر و جود
چار محبت مسکن حق که از بهر	زبان یکی که زبان نذر و سپرد
نشین حق طلبی و بنوع پسند	براکو قبل سر و دست و سر بود
ولی بخدمت قاسم معرفت دوری	
دوم دهر شناسی و جوارا بود	
دل آینه صوره و معنی است بخت بود	چنان شاه مازوی دران نشیند زنده
آر سپهر صفایه و سرگردانید	بدر آینه بای صفت شاه و مشهور
و هدیه عشاق سپهر ز برای نه اند	ایده نولست عشاق خبی و نولست
ساجی ز کعبه بشمار شد و بر گشت	چون با و نه چو در و با و نه چو

<p>حقیر این سر در گشته است در کجای از شیخ و زور و از کوی</p>	<p>در و از میان علی با ملک ز رانده از تپ ماهون زاید است و نه کوی</p>
<p>در دامت قاسم چار بست و نه از طلبت در هر کوی کوی</p>	
<p>چو آن که مکنز طلبست فرمود و چو آن چو دزد و چو دینار از ازل سابقه سخن گفتند ول مایشه حسن جهان کس نه شد چون که از برون فاد و فراغت دارم چون حقین گشت ترا طالب و مطلوب است</p>	<p>از نسبه جان بخت و خیر نه شود بشوی خواب کن چو خوابی شود و نه تا مر خداوند کرم است و نه آه جهان است جهان و از جهان خواب بود پیش ما قد کوی ازین بود و نه بود طالب آنجا بر طرف آنجا سر و</p>
<p>قاسم از سر عالم به ابر غاست عالم در کین جرات بودی متهم</p>	
<p>کسی که نه حکمت گرفت کوی بود از هر چه در میان زبان کویدار زیر و نه حقان نه کوی یک جهان بیان جهان آب از کعبه و نه کس مر و کس نیست</p>	<p>بخت است کجای کجای بود که فاطمه چو دزد و نه کوی بود کسی که نکاست نم به نه زود و یک نعمت نکس نه کوی بود و نه کس کوی کوی بود و نه کوی</p>

<p>خرد جان و دل قاضی خطی و خطی</p> <p>که کتابت قاضی و شاه و مشهور</p>	<p>خردی لطف و دل را بخوبی و سنجیده</p> <p>چو جامه حرمت نهادن و مایه</p>
<p>که او دمی محرم پس از توان بود</p> <p>تا برید تو محرم محراب توان شد</p> <p>با روی تو نزد سبب سلطان توان</p> <p>با شمع عشقت بی حیدر توان خرد</p> <p>که بر سر چار و دوایی به عبادت</p> <p>یک آه که از جان بوی تو بر آید</p> <p>با حفظ تو در دوزخ منزلت توان</p> <p>آن بار که گشت او کوه آبا کرد</p> <p>در بادیه محنت چو آن شب تاریک</p> <p>با حفظ تو نیز خورشید تو گشت</p> <p>که بر سر از همان جلد کزانی</p> <p>که عهد و پیمان تو در عهد پادشاه</p> <p>با محنت تو لذت امر تو توان شد</p> <p>با محنت تو معروف و نام تو گشت</p>	<p>بر کعبه کعبه ایمن از یاران بود</p> <p>با چشم غشت ملک قمار توان بود</p> <p>با زلف تو در سحر کعبه توان بود</p> <p>با محنت محرم شب یار توان بود</p> <p>حد سال امید تو چار توان بود</p> <p>خاک که بر این خسته یار توان بود</p> <p>با زلف تو در واقع اختیار توان بود</p> <p>با محنت تو حاصل آن یار توان بود</p> <p>با محنت تو فاعل سالار توان بود</p> <p>با حفظ تو قلم تو خاد تو توان بود</p> <p>علاص محنت بر سر یار توان بود</p> <p>تا در عهد و پیمان تو در عهد پادشاه</p> <p>با محنت تو لذت امر تو توان شد</p> <p>با محنت تو ملک و یار تو گشت</p>

<p>سکین من شوق تو زندگانی آری ای طیب حالات تو عطار توانی</p>	
<p>چون حسن لایق تو را بر جوهری بود در دور رخسار یکین شیارندیم ای جان جهان نسبت با تو کجایم جان را درین بدین شوق نیست سر جاکو نطس کرده و لم روی ترا ای جان و صلیب حق با تو دیگر</p>	<p>کار من چاره دلی پرده دوری بود این شبها ز غایت دوری بود چون باد جوهر رخ کبرک های بود در غایت عشق تو چوین ای بود این نیزم از غایت صاحبش بود سر جاکو که کرد و هر چند گری بود</p>
<p>گفتند که کاسیم هر از زنده لاف چاره خوار از دست این ضروری بود</p>	
<p>گویی تو سر زبانی ز بلا بود مرغانی که در حسن دوست دل داشت از دولت وصلت فلک اندر هر حال در آتش جوانی آلوده است برین غلج جان پیشتر از واقعه بود جنت طلب زبانه با کو تو چیست بگفت کل و دیر از کفر است</p>	<p>خوش سلسله بود که در کون با بود بار و نوبی شایسته بر روی ریا بود بنامش سکین تو در غلج افتاد بود چون قدر مصالح تو نیست سرا بود اندشوق کل و دیر از کفر است بگر که خواست نکجا تا ز کجا بود جان در ترش است با و صبا بود</p>

<p>چون شمع در جبهه است اثری لطف خدا بود چو شمع کز نور دل غنچه دارفت از نور نازل عاشق شود به دو سپهر در حال انا الحق زده شد بر پستان هر یک در کعبه به دیده و بر پشته هر چند که پسنند درین راه خواناک</p>	<p>این جز عایدست نه انداخته ایاد بر شکل بلا بود ولی عین صلابه این نیست هم از سابقه لطف شایده منور که سپهر عشق است خدا بود گرم است خدا بود و گرم است هوا بود ز بهار بهر سپیده که چون است پر او بود</p>
<p>دایم دل قاسم بگره های تو شاد است شان تو همیشه کرم و صدق و صفا بود</p>	
<p>تا جهان را بر جهان را بر جان خواهد بود ما درین بر معان سپهر نیاز ایم من زانی و را با حق سپهر یک گویم و اخطا قصه تعلیم نیاز زده صالی تا تو از خلوت فرغانه جو بزی تا به سپهر رخ ز چایه شفا نشویم</p>	<p>دل عاشق این سرود این خواهد بود سپهر خاک رده هر مغایر خواهد بود تا تو پند نه شوی یا در مغایر خواهد بود چون پستان سخن از زمین صافی خواهد بود دل با شمس در نماند در دانه خواهد بود بسیار بر سر زده و در دانه خواهد بود</p>
<p>قاسم سپهر به تو کن کانه به صل هر بار حق با بار کن خواهد بود هر کجا بگذرد دوست جهان خواهد بود خاطر اندیشی این سپهر را نخواهد بود</p>	

همه ستیزه ناری بجای که جهان را بکشد	اول او ثابت نگار جهان خواهد بود
سرمه زدم بر بایه که می کشد به اسم	حافظ مصلحت کار در آن خواهد بود
دل بگریز فانی ترا در بوسه بستان	و اینا خسته زمان جانداران خواهد بود
چون دیدم چاشم عشق تو دهم بیا	هر چه بیکرم سود و زیان خواهد بود
و در جام سست قامت بالا بکشد	دل چنین نشسته تا جان جهان خواهد بود
در مقامی که حدیث می منقوشند	تا به پای که کاخ حسد ان خواهد بود
خدا شقان و بست ایمان نهادند	این هم از دولت آن هر جان خواهد بود
<p>منو می گفت که تمام بیکار است در این</p> <p>خبر خسیر که خانه نگران خواهد بود</p>	
معام با سر کوبید بر خواهد بود	که بر پشت برین خستیا خواهد بود
بهر گلی که نشیمن می در وقت تو	ز خون دیده دل لاله را خواهد بود
دل زده است شاید بخت بیکری	که در سوا یه تو زار و زار خواهد بود
در این سبکس امید نیست در جهان	ولی طلفت تا امید او خواهد بود
بداد اگر بری بخت سید عالم ترس	هر جایی که او را الهیار خواهد بود
ترا که مگر خفتی عالمی شک نیست	که جا که خود را را بوار خواهد بود
<p>پادشاه بسم ازین ملک جهان بگذر</p> <p>نگاه از ملک جهان بی دار خواهد بود</p>	

<p>زنگ اگر تپد شود موی با تپس بر موی دین شری که از دین بود جان و جان جلودار سپیدان و دیندان حال داده از تپس پلای دین می جو بجزایات جهان و آل سپهر گردانم</p>	<p>که درین کار سخنان گشت که از آنکه نماند ساقی جان جهان و دل با جان که هر است پیر و پیر و پیر و پیر که ترا باز نماند سر از شک و جو گشت نماند که چاشما و جرات چو بود</p>
<p>قافیه از شربات الهی در ده ساقی ام و ز سبط ز غنچه دین بود</p>	
<p>قدم آن کس نماند که یاد دادم بر دفع غار و بخور و سب گشتش نایم و نه ششم می بستی و عاتقی و پستوری چون مرزا چو و سلمان و دید جواد و اسیر و لایق است</p>	<p>یاد دادم جام دل گشت و یاد دادم جام در عهد و معاد و یاد دادم خنجر و دم و لیک و یاد دادم چو دست عشق در نهاد و یاد دادم همه و همه و یاد دادم و یاد دادم سلطنت زانوی یاد دادم و یاد دادم</p>
<p>هر چه دانه جان غایبم را دولت عشق مستر اوم و یاد دادم</p>	
<p>سایه یاد دادم و یاد دادم و یاد دادم چون من از یاد سپهر گرانم</p>	<p>یاد دادم و یاد دادم و یاد دادم چو کعبه کرد و در یاد دادم و یاد دادم</p>

<p>بخت هم چونم خود بسوزید چون که در میان جانم نه چون هم کرم شده بود عشق نخعی که در ازل میرفت</p>	<p>نوادید هم مرا دم داد سوز در سر من نهاد سپرتیلم و انقیاد تا ابد یک پیکر با هم داد</p>
<p>قائمی حضرت خدای کریم سهر تو چو دریا دم داد</p>	
<p>کلیلی سلیمان بر یونان داد صفیات کمال خداوند را گرفت رنگ و بوی از آن یاربست همین برپسم این جام را بستند اگر شکر برای حقیقت به آن حقیقت که از بحر ماسی بگو بگو بوی وصل که جان پرورد اگر داد حق دیده با درویش</p>	<p>سپهر سلطنت به ربان داد به دست خداداد و جان داد بگو رنگ و لعل به نشان داد که جام سلیمان به دران داد که این نور شیر و میخان داد که درین دریا یی جهان داد بس از خفت پر صفای داد فلک دهر در جهان داد</p>
<p>حرم و لطفی که در آدمی است بگو است تمام بان داد</p>	
<p>سپهر سلیمان بودیم و پستان داد</p>	<p>دادنی خطبه و نشان پس از جان داد</p>

<p>گفت و بر جانان که چو ایستد یاد دوی زلف شکین تو سپه آریت لر وادی باید ست در نوازی افیم نخس اندر نهادم چو کس غیر نیست و دهر و نیت دیگر روانه دهان</p>	<p>گشای جان بهمان کس بگویم غل غل شاد شو جانم ز دوی ما و بهار یافتند از نوازی جانان کج حرام گفت و شد با دوش جانان بگو نهاد به طریق جدید باید یا سپیل اجناد</p>
<p>عالمی نام تر جانان گفت ای عزیز سیر و جان بر سپیل علم الاما شاد</p>	
<p>نزار شکو پستان شاد داد به پیش و صوفی از بهر داد نا کردیم موسب و صلح جانان و جانان نزار سال کنان و پسر و پسر چو پسر و لطف و دانی و پسر و پسر نوز و صفت توانی و کاه کاه</p>	<p>نزار حجه و معانی تر و پسر و پسر نزار شکو که پستان و وصل دادیم که باشد که باشد به هر دو بیت شاد که پسر و پسر و پسر و پسر که شاد است و پسر و پسر و پسر که کجاست و پسر و پسر و پسر</p>
<p>چاد قاسم چهاره جان شیرین پانزدی وصال و پسر و پسر</p>	
<p>جام در پای صراحی پسر نهاد نیز صراحی داد و بهر شراب</p>	<p>گریه و سیکر داد و بهر شراب باطن غم داد و این میخانه داد</p>

<p> سوداوی شادوی از سر و پا پیم جوان قد پسن الهاد یاد و دار این است با نطق یاد غیر ما سو جو و دانکه میستاد صد ستر لوانا و دل کر دلم از هر اسب جز در جام داد </p>	<p> خورده کشتن سنان مله نمک سکن جات من نما طاست عاشق و معشوقیت غیر حق بود که کفنی مستم تا خیزم وین عشق لم یزل فیض خرم را در هر اسب پزین </p>
<p> نمای کرشته سودای تست ایا مایی یا ملاذیب یا معاد </p>	
<p> بدوست آند و منیدم و میعاد بجای یوز که بر باد است و جفا که سالی را در آتش گیت آزاد ازین بهر جرم باشد چسبش یاد آلی او ازین سبکگیر و لایق داد </p>	<p> سودای شاد کشتن عالم و دلداد جو عالم را بجای نیست نه شبهاش در احم وقت خوش واده پیا به چسبش شاد می نساید چشم ز دست خور و بان و دو خواست </p>
<p> اگر آتش و عاچسم در و عشق طاست عاچکی خنجر به اعاد </p>	
<p> در وی در و داد و اولی و میاد سالی کر که مطلق کران شنبه یاد </p>	<p> سالی مر از داد و باب شانه داد از این صانع کج و خنجر و دلی </p>

<p>در کوئی عشق بار که آنجای جای رست جان را خسرید و ز نام و نشان عشق این خوشه لاله اینا زمین ز نماند چو کار و بجز خانه بدین دل و سر</p>	<p>روغ دل در بکر هم شبانه این عشق دل در کجاست تو جان را نشان بادیه که عشق تواند زمانه داد سلطان عشق از گرمین کارخانه داد</p>
<p>قامت در دوست از این نیست شاد اگرین دوست بزمه کرد چانه داد</p>	
<p>بسیار سی که هم و بسیار اجتهاد یکدزد جوی عشق بر سوی باد بود چنین خراز بخت که آمدند یکسره نور عشق اگر جلوه کردند ای دل که این عشق را بخت ای عشق جلوه کرد که جان را بخت</p>	<p>عشق است هر چه است و هر چه است باد همین دین برآمد و صوفی ز عشق داد کثر در آمدند ز خلقا دین رشاد در است کون نشد و کوی بخت داد پای تو نه خوابم نام فی صبر و نسی سدا از جو دست این سر فریاد داد</p>
<p>قاسم این عشق چمن است جادوان از دست بران جادو زده اند و افتاد</p>	
<p>برین باشد ازین هماره و سپاس کون شاد نه شاد و نه جهان اگر شوی و افتاد و غصه نیست که راز خفته در سواد</p>	<p>برون رویم خسر و متاع خود غرادر از حسن غیش کریم کسین استعداد اگر که عود که خفته غیش و افتاد</p>

<p>درین راه چه آموخته اند و انش و دل چرخ ز کین پس کین جانان چون خود کین کینا سپید سر کین سپید</p>	<p>درین راه چه آموخته اند و خسی برین نشاد اگر چه راه عیانت هر چه باد و آباد از آستان ارادت بر آستان مراد</p>
	<p>حیث جان و دل فانی چنین بودست در دوا و شش هم چنین بودست</p>
<p>ای دل جان کرای بنمای تو شد قتل درین دلی دل بر دلی جان بطی حالیا نه پدیدار تو و جدی و ابرم ملک جاوید پدیدار تو و دیدم از روز روز شب و طلب جان مغربست بانش تا به ثابت و جاوید شود</p>	<p>سر کز این جان من از درد تو خودم میباد شرط بجز به همین است نمی شن بعد ازین تا به نه کار جهان را پنداد در که کشیم ازین کار سوی کون فساد خواه را فکر معاش نیست نه بهر مساف هر که از دولت در و تو به پند نشاد</p>
	<p>فانی گفت این است درین پایه دلیل از کجایات عارف نه حدیث در محال</p>
<p>بند پر مغایم که با دیدن پا نوش بار سپرد معان نه رستا ایدل ساقیا با دو پا و کر که تر است به نام سر دلی در که جفتان بی تو چه باشد</p>	<p>جاودان باد سرش سر و لبش خندان تا به دیر معان سپرد کین پستان باو در الطاف تویی ماییت در بی زبان تا به راه برشش دولت حضرت جاویدان</p>

<p>این سر بهی جان از صحبت است پس نه چیده از عشاق کفی سنان</p>	<p>جان و حد پس از شکر در این دایره عطا بانی</p>
<p>تمام از لذت دیدار تو جان را نوبت جان من جان و دل جان ترا سر بانی</p>	<p>سوز کینه هم از این جان کون و فساد سپهر کی چسبیده و دگر یار و دشمن آید</p>
<p>بر آسمان معالی سخن سپهر مبارک باد به شیر و دی ملاحظت برای جن و رشاد وصال جیت رسیدن بر آسمان عباد آرزویتو نخستیم هر چه یار و آباد اگر نشو و نه تو را خنی دل صلاح و سدا حق اگر بر زمین حقیقت نداده و چنان و</p>	<p>رشد و چست خد کردن از معانی و صل به جیت جویتو بودیم در جهان فنا ده بدست بود ما همان نش و نش اگر بگفت جان پس تو میت کف</p>
<p>چنین که جان و دل قایم کتاب خدا است دری بجا یاف و روشن زسی بیاض مواد</p>	<p>هر که در دل جان عشق تو لا با سینه عاشق رو تو که خضر و کس شیرین است</p>
<p>دل و جان طهر از آلودگی باشد بینه و رو سپهر کوک و متوق و خد باشد لا جسم و پست و دلش بجا صف باشد فانی از جام و حج از باد و در هر باشد این حکایت که از لطف محمود باشد</p>	<p>هر که او فود، اسپه دار مدانی کرد هر که دوست ز جامات وصال و شود هر که بپست و فانی بپست و فانی در در عشق</p>

سرگودا و چمن ترازیست که نشان تو شد	تا بدین روز و عالم در شیبهاست
هر که در این راه را در مطلق کرده	هر دم جان و دوشش جمدی عهد است
تا به چمن چسب که کفیم و کوی روز صاف	شکر بر بزم کسری تنهاست
هر پرسی که ز کوی تو وزد در عالم	نخستش بوی گل و جگر سار است
بر سر کوی تو بخش روانم که گویم	این رسم از عجز است جرات مهتاب است

قافیه است او در غنچه میزبان
نقد او در بار نسیه نرود باشد

گوهر جان دولت جانب سلاست	شکر از آن جان جلیباست
دهد به شکر که پاره مهر کس دست آورد	جان مارا مهرش تو لا باست
یار سیه خردن نیست کسی عالم	گسترش چسب و عالجی عهد باست
عاشق روی تو که خرد و گریست	بند و مهر تو که واسق نقد باست

قافیه است عشق نداده با دلق
گسترش شیه او در غنچه عا باست

دور پسینا بود سپید و انباش	دل عاشق چه بود با در باست
دست جلال علی خا قانع بکشد	دل عاشق نه جان طلق بیک باست
من ندانم که چه عا لست بهر جا که منم	خدا هم شینده دهن تو بالا باست
روز و عمر که سر از خاک که از خاک دارم	جان من شینده عشق تو لا باست

این هم از غنای سخن جوهری باشد	در بی عشق آواز نده و جان بجان کرد
قافیه از عشق میا باشد	دل به دل داده و جان را می دراز
قاسم از عشق کوفه پیاده لعل	
سکن عشق هر روز میا باشد	
بانی در پیش عشق و وفا باشد	بانی لب و لعل و شیدا باشد
دل جان دل از غمتا باشد	دل جان نشسته و تم کیم در کیم است
در دل دیده و باز و غمتا باشد	ن زلف که کتابت زین خود است
در سوختن دلش با سوختا باشد	سر که گریه زارید دل از دست بده
جام میا کشد و جانب مجرایا باشد	وایم از حضرت زاده طلبی است
وایم با و با با با وایا باشد	تو به می خدای از سر غفلت مکر
هر کجا بود و میوشد ازینا باشد	با و نه میبدم و بدی نمی بدم
این هم از غنای سخن میا باشد	جام از ناله جان را با وین
با و کرد و کرد صافی اصفیا باشد	از شراب است نمانده و جاده چو
کر تر از طرف عشق قافیه باشد	بزرگساز و میوه و مراد دل جان
میت جوین طرف جانب بالا باشد	تو و باشد که با این معانی چه است
دل جان را غم تسبیح و مصباح باشد	نیک و مانده را می که بوقت حزن
بعد ازین غلام جانب بالا باشد	لا جوشد و شکست وین کجیلا

<p>اگر مشی و ختم از تو بگویم زان شب</p>	<p>سرشب با صبح با یک ملامت باشد</p>
<p>هر دل در دوس دارد و مینوی با کسی تا کسی خاک رده نمیدی جدا باشد</p>	
<p>سر که در اسوس منیب اعلی باشد ماشین ملک است زود عالم بگشت عاشق ناله زاری در رخ کن کر و جانیش چنانست قیسی باشد کر و در چمن چنست خرد و سن بر نه دلین بر عجب است بلب بود و زود دل که کشید و زان ملک بپاشان دوباره بپاشان زود آوردن</p>	<p>تیر جان دولتش زلم عجب باشد سپاس جانش سید مقتدا باشد هر که عاشق بود و سرش و نه باشد آن هم از غایت بود و صبا باشد خاطر مایل آن ماه و دلار باشد اگر شش بر روی تابش باشد دل نماند مگر آن حوزه صبا باشد چون پستان خدای تو لا باشد</p>
<p>فای دولت ماه بود باشد و فانی سر که ای و دایرت تمام صبا باشد</p>	
<p>باکی خاطر من و از سسید باشد در پناه بان تنای تو صد جان بگشت دل با طلب حسن است چنانکه گشتن از و کرد و از آن عشق کاین عشق صبا</p>	<p>هر پناه بان غمتی سر و بی باشد دام عشق است کلی شود مجا باشد حسن عشق است که او حسن صبا باشد ناگزیر است که اندر صبا باشد</p>

<p>در پناه عرش که سر از خاک بر دارد که در صورت عاقبت با صاف بود مثل که ملت اولی بر دوازده قول یکم جان خشنجان باید جان</p>	<p>جان کل را پیش عرش است و نه مستوری و نه بی برکت و نه اولی است که اولت و لا باشد خامه دارد و نوکان پیش ملا باشد</p>
<p>کنم از عرش چه راه است به مثل ایمل جان گفت قاصد نوری تا به نریا باشد</p>	
<p>و قیامت که سر طالب چو با باشد عشق کا جان و دل وین از تو جدا باشد و به کشتن و عاقبت سر از زمین سر که جان و دل مست بخت از یک من که از خاک میگویند شوقی درم دل وین روز من طلب چون باشد چند کوی ازین مثل که مثل مدام من ندانم که چه حالت که پیش نهان</p>	<p>دل طالب است این که پیش محلا باشد عشق و دگر آن طاهر کبری باشد دست نه است که هم اسم می باشد دست جان و دل و در حوا باشد سر که تو سر اجتناب و ما و با باشد هر که عاشق بود هر ازینا باشد عشق و شوق و در حوا و عشقا باشد دل که ازینان زلفت تو لا باشد</p>
<p>در مروجی که سپهر از خاک بر آید قاصد بند و من خضر و شیرین باشد</p>	
<p>است مستور نهیم و کرم باشد</p>	<p>چنین آورده در ملک جهان کرم باشد</p>

خود را عیوب با اطمینان حکم باشد	چون که در اندیشه خدای نیست
کران بار که او محرم و محرم باشد	چون که در اندیشه خدای نیست
چون که در اندیشه خدای نیست	چون که در اندیشه خدای نیست
منظر حریفه بیست و یکم باشد	منظر حریفه بیست و یکم باشد
راه عشق است اگر نیکو محرم باشد	راه عشق است اگر نیکو محرم باشد
مهر را ز خدا شده که برین نام باشد	مهر را ز خدا شده که برین نام باشد
تا از اقا قدر و عشق و سحر باشد	تا از اقا قدر و عشق و سحر باشد
جام عشق و معنای که درست قاسم	جام عشق و معنای که درست قاسم
الکون جام که لایق این نام باشد	الکون جام که لایق این نام باشد
جام که در اندیشه خدای نیست	جام که در اندیشه خدای نیست
بدان و در عشق و قیاس سلیم و تسلیم	بدان و در عشق و قیاس سلیم و تسلیم
و این عشق و محبت بنود محرم است	و این عشق و محبت بنود محرم است
جام که در اندیشه خدای نیست	جام که در اندیشه خدای نیست
و این عشق و محبت بنود محرم است	و این عشق و محبت بنود محرم است
جام که در اندیشه خدای نیست	جام که در اندیشه خدای نیست
و این عشق و محبت بنود محرم است	و این عشق و محبت بنود محرم است
جام که در اندیشه خدای نیست	جام که در اندیشه خدای نیست
و این عشق و محبت بنود محرم است	و این عشق و محبت بنود محرم است
جام که در اندیشه خدای نیست	جام که در اندیشه خدای نیست
و این عشق و محبت بنود محرم است	و این عشق و محبت بنود محرم است

<p>و هم از سلطان جان جام بایب بسان هر که جام عظیم است و منظر باشد</p>	
<p>کز این دو جام سوی آن جان باشد دل بیاورد و جام جان نام هر که جام از این دو جام باشد که تو گویی در پیش جان کانی بکند چو جام جام غنیمت و هم زخم راحت عافی و دوست طلب کین</p>	<p>جان قدر تو کنم قضا آسان باشد کردم حیدر الیقین لب بران باشد زیر کسب حقیقت الودع شای جاده خست که جان نه زودان باشد تا دلم در رسم و دال و حیران باشد نیکو دوست به دست و پر جان غده</p>
<p>تا هم از کویت بشنید که صد جان بوی کین متاعیت که کند تواند ان باشد</p>	
<p>کردم حیدر الیقین لب بران باشد چو جام از دست تو هم جزو شکست گفت می که است به همان بود نغمی خست بسان به پسند که پسندی را که غلیم است و دلم نه شمس الدین تار که تو گنج است هر که ای که در چرخ جام تو خورد</p>	<p>از بخت کوه لایق لب آن باشد کفرین بستر نه خرم و جان باشد کفری جان میان و لسان باشد هر که بجز او که رسم و پسند باشد رو به است که از پند شایر باشد هر که است لی طالب جو یان باشد بر سلطان جان خرم و عافان باشد</p>

<p>ما کلفت اگر و کرمان است</p>	<p>بنده دست اگر و در دستش باشد</p>
<p>قلمی لفظ ترا ویدل از دست جدا</p>	<p>بعد ازین مسکرا و کوی کرمان باشد</p>
<p>تا دل آشفته دامن غلغله در نشان باشد روی جازایان و اولی خرم نشین سپهر توحید تا کفایت بهندان هر که در کشتن نمی به جفت دوست بایستد ای تو خدایه بملک کشیم هر که در کویت بگریزد و جنت طلبد</p>	<p>شور و دوا و دوا و دوا و دوا که دست این میر بهر نشان باشد بخوان گفت که کفایت بهندان که صورتش مثل میوه گشتان باشد حاجب از او چشم از خاد فیضان چرخ غمش و دوا و دوا و دوا</p>
<p>بر دل بسته و قائم که در جنت کن</p>	<p>کین سعادست که در ملک تواران باشد</p>
<p>عاشق را که دلش درین باشد یار بس این کفر عشق مجاسب است چون در این کفر عشق و سرگرم در قیامت که سر از خاک برآید به صلابت زرد خورده و ماسک دوستی را که در این کفر عشق</p>	<p>بر عشق نبه اگر که سر و سمان باشد نوع کفر همه که نو هر جان باشد در ملک که سر از خاک برآید به جمال تو علم و آله و سپهر اگر عشق و محبت مثل بهر ملک نقشه و جرم و جرم و جرم</p>

<p>هرگاه در جمال تو زیاده باشد سیر و نماز و اگر روزه روزه ای باشد</p>	
<p>تو نماز شبی نماز تو نمازین باشد عقاب چون بکشی قیامت این باشد به پیش پسر بلالت تو خوش بین باشد مگر که مصطفی کار من درین باشد مکان در دست کش جان در آتش باشد هر اگر چشم تو را که شد در کین باشد</p>	<p>تا از خطاست که در او تو چوین باشد قیامت بر یک رو خطاست باشد بنده که خطاست سر بر این است دوای درو و اسرار این است ز شوق درو و صفی روان باشد میترک که خطاست که تو اتم بود</p>
	<p>هر چه که خطاست قیامی جمال تو دید چنین بود خطاستی که سر تقین باشد</p>
<p>نزد یکم و عمار مشین هر دو نماز باشد چون این بوسه شل و پایی در آید باشد گردد به بیست و فی الجمله نماز باشد به هر علم حقیقت با هر که و نماز باشد فی عشق سر و چینی او مجاز باشد آن روز که حکیم هر روز نماز باشد سرایه خیزان که در آن باشد</p>	<p>ارغی چون تهنات نماز و نیاز باشد کرده در حق جمال تو معنی ملای در عذای به پستی از در حق مان که حکمت شریعت در جلال و جود سرایه حقیقت عشق است و جود و نهی را که معنی دیدار و نیاز باشد قاسم نیاز مندی و اگر که به پستان</p>

نماز

<p> در آفرین پرگار باشد در عشق میگزید قیامت زبانی که ازین عشق بگریزد در آفرین کربان است اگر دل نباشد دل باقی از تو عالی </p>	<p> ز عشق آن بیت و در آفرین دران و نخی که در آفرین باشد اگر چه حساب بر کار باشد فدای آن بستان باشد اگر در هر در آفرین باشد </p>
<p> انان شربت کو تمام کرد ترک اگر در کلب عطار باشد </p>	
<p> به پیش مرد من دران جی باشد جهان را شکستم باز ساقی که از این آسمان شاه است اگر بخود که مسرور گردانند چه در جیب را نگویم نیست نظر بهر جان چو بسف روی نبود </p>	<p> ز سپهر بگریزید آسمان باشد و آینه ده چنان جی باشد زمین و آسمان چو تان جی باشد که چو کیم نیست آسمان جی باشد بغیر از سر سر آسمان جی باشد ازین بگریزید آفرین جی باشد </p>
<p> جهان بگریزید دردی تو قیاسم که پیش طوفان چه باشد </p>	
<p> کسی که در تو پسندم طوفان نباشد در کفیل جان منی است و ان </p>	<p> در عشق قاید دست نام او باشد این که خوشتر ازین پیدا آسمان باشد </p>

سوار چشم در آرد و قول شری	که ز خیال دوری دین جدا نباشد
نم نام نه دمن جمله است ترقی	که میل جان بود با محاسن
مع جلیس زندان است نه چو	برضایه اگر حالی اگر جدا نباشد
ببین چشمتان ملوق سخن فصل کت	و کرمه بگوید با عقدا و نباشد
<p>بر در دشت جو فایسم نهاد و دل جلیه چون</p> <p>کدای کوی تر نشیمن نهاده نباشد</p>	
از دست عشق علم را که جان میکند	باز جلی سوی حرم نه سلطان میکند
ز در میانه ده دعدت تمام معرفت	روح پاکم چه عبادان عیسه جان میکند
ز جوهری افغان باز کجاست دکن	لطف محبوب ازل در خنده جان میکند
وجود ملک و معنی هر زمان فاعدم	کلک مت بر سواد ملک فاقان میکند
نور و دیوانه باکی ذل چشم من	دست زلف لایزال کلک غزلان میکند
ز از صف جمال من فصل لایزال	جان مادر بر سپهر صد ران میکند
<p>در سپهری صحرایان قحطی بار داد</p> <p>ز آنکه در است او که دل یار جوان میکند</p>	
از چارده من ز دست جوان گشته	یار جوان تر از مردل سب جوان گشته
گشته بجز حاصل تبهان است علم	کاس مانی ز لب جگر جوان گشته
بود در جام دلم نیست که کی میرسد	جرعه جام مرا قهرم و همان گشته

<p>بش نیت فکر از جو عالم در عجب خوش خلقی که رفتی و بقیه سیاهم اگر مافی ثوی ای نه اوج عجب میام</p>	<p>در جوانی زارم و بستان بخت طاعت کوفه نام و وطن ایمان بخت دوستی که تو ملاک بلیان بخت</p>
<p>تمام از طبع و دیدار تو بوی در دست خاطر ما طواف رود و در آن بخت</p>	
<p>چو ملک مشرق چو ازل مولد شد همیشه خم شراب ازل مصفا بود دی خزینه رحمت بخت بخت بود بجز در آینه جان ما نکرد ظهور جهان پر تو روی چوب و کز بخت حدیث دوست بیا ز کایناسه</p>	<p>جمال دوست ذرات کون بود ولی بجان دل ناپسیده منو شد زمان دولت باور سپیده نمود جمال عشق کسسم بهم رساند بجان دوست که با مهر و عشق هم نشد قیامت که نشان بود آشکارا شد</p>
<p>شهر جان محمد پسر فزای شاه عرب که پیش قای از مشرق او میا شد</p>	
<p>از دولت وصال تو کارم بکار شد از جلوه ای پس تو بعام خیانت شد کنی سلام و وفای سلامت بکار شد و اگر اهل کشت ز عشق تو صدف شد</p>	<p>بجز نمی گذشت در مساوت خلاص شد با چشمای مست تو می شدم رام شد این صفای از سلامت تو دار السلام شد زاندم که یاد غنچه تو بردم حرام شد</p>

در کار و ارکیده و صفت قیاسی	در سیر و خفا و باشد قیاسی
با ساید تو بر سپهر من متاثر شد	از من بر نهاده و از قیاسی
چون دید روی آلف ترا قافیه گشتم	
در طو کفر و دین هر کارش کام شد	
رنگ زدن رنگ زدی بر شد	رنگ زدن رنگ زدی بر شد
نفس خشن چون که صفا می شد	نفس خشن چون که صفا می شد
رنگ خشن منشی بود است	رنگ خشن منشی بود است
چو که در وی تمام نشد	چو که در وی تمام نشد
رنگ خشن جاسوسی جنت شد	رنگ خشن جاسوسی جنت شد
آقون اول و ام آسیر زد	آقون اول و ام آسیر زد
قافیه از شوق چسبیده بود	
خاطر صوفی ز بر و زیر شد	
اینکه بسبب گشت که در تو می شد	اینکه بسبب گشت که در تو می شد
از شوق و طاعت گشت جهان بیکار	از شوق و طاعت گشت جهان بیکار
یک لمزه ز فدا تو تا که در شب شد	یک لمزه ز فدا تو تا که در شب شد
باطل و بکسر تو هر که سری شد	باطل و بکسر تو هر که سری شد
از تو بخت تو هر که سری شد	از تو بخت تو هر که سری شد

سکین که زلفه با همکن جان شد	سپهر سودا از کافه من کین
تا محموله دین خواست که در راه تو بازو	از کجاست که افتاد از میان شد
<p>انگه سپهر و سامان که هم فرسوسان نشد این تخت که از معرفت شعبان از شعبان نشد اسکان و شواریش و شواریش و شواریش نشد ماهی نهفته در رفته کفسه تو تا ایمان نشد مردم جانده از طرد حق و جان کلاه و نان نشد سر سخی اسلم کجاست سر سالی سلمان نشد این ماه ازین سنسرل رفت ازین کجاست نشد این محفل سپهر کردان هفت و رطله ستان نشد</p>	<p>درمان طلب که دهم بی این هر دو زبان نشد آه روز مطلب کاشه ای که نشد لب چندان قدم زد جان ما و عشق تو جان ما نشد ای موی نکلن علی آب بهت در سپند نشد عیدت قربان الضلا که مانتی با رجب نشد دست و دشن بی حق لیکن قدر و رتبت نشد در جله الطوار که بافت یار قار تو نشد آن یار چون حرا شد سر زین نشد</p>
تو هم جریحه و سوده در محنت است و مجسمه	هر اهل محفل که گشت سر موی سسران شد
<p>بر وصف حق علی کجاست نشد نفس جان به علی جان نشد این راه عشق جلد و نیست برزخ نشد شربت سیمه پرده پندار نشد</p>	<p>تکم التقدیر حد سپهر علی کجاست نشد خطا از اسرار نیست غمی نیست جلیج نشد هر لحظه بجای غم نیست سوز بار نشد بندار ما جباب به انطریق بار نشد</p>

اگر تنه و نازکی قفل تو حکم است	این فصل در یافتن کی در میان کی
از قفل طریقت پاکست و سنج	روشن شود کی در بین مدعی
سر	خیزن دهی است جانی هم قاضی
دست	است سید و قیامت اگر نشاند اگر چه
از این کمر است صبح نهامش	از این کمر است شام نهامش
صلحت چیست بطل عالم بازگشت	صلحت چیست بطل عالم بازگشت
یکسخت غش میسند نه در دل تار	کلفت میوان یکسخت نه در دل تار
ساقی جبارت میسند نه در دل تار	ساقی جبارت میسند نه در دل تار
پاسپس بازگشتی سوز گشای	پاسپس بازگشتی سوز گشای
هر چه در عمل مایه هسته علی بازگشت	هر چه در عمل مایه هسته علی بازگشت
داده بودست هر چه که نشد و طلب	داده بودست هر چه که نشد و طلب
قفل در صورت سنی حاصل است	قفل در صورت سنی حاصل است
وصلت احوال است تمام نگاه یافت	وصلت احوال است تمام نگاه یافت
از این کمر است صبح نهامش	از این کمر است شام نهامش
صلحت چیست بطل عالم بازگشت	صلحت چیست بطل عالم بازگشت
یکسخت غش میسند نه در دل تار	کلفت میوان یکسخت نه در دل تار
ساقی جبارت میسند نه در دل تار	ساقی جبارت میسند نه در دل تار
پاسپس بازگشتی سوز گشای	پاسپس بازگشتی سوز گشای
هر چه در عمل مایه هسته علی بازگشت	هر چه در عمل مایه هسته علی بازگشت
داده بودست هر چه که نشد و طلب	داده بودست هر چه که نشد و طلب
قفل در صورت سنی حاصل است	قفل در صورت سنی حاصل است

ای دل سپا و قهر جویان کویک هر جا که بر هر نفس خدا باد و بر خور از در جای سپرد و پندار و اندیشه	عرا و تیار شود که هر کس هم فرید از کاین است و بجز این که هر روز نیت سپید و پند و پندار و پند
تو که تا زود تر رفتی بهین خانه چو طبعی که کس ازین بهیست و نیت	
خود را زود تر بهین خانه خود را زود تر بهین خانه چون این که کس ازین بهیست و نیت چون این که کس ازین بهیست و نیت چون این که کس ازین بهیست و نیت	دیده و در پیش بهیست و نیت کون که کس ازین بهیست و نیت نیت که کس ازین بهیست و نیت دقت نیت که کس ازین بهیست و نیت نیت که کس ازین بهیست و نیت
آقای با جندی نلد و در دل کو در و نیت که کس ازین بهیست و نیت	
ورد ما را نیت در مان سپید نیت که کس ازین بهیست و نیت دیده ازین و در مان سپید نیت که کس ازین بهیست و نیت نیت که کس ازین بهیست و نیت	کار من ازین با مان سپید نیت که کس ازین بهیست و نیت نیت که کس ازین بهیست و نیت نیت که کس ازین بهیست و نیت نیت که کس ازین بهیست و نیت

بر نام از قهر مجسم بران داد	خفت و اندوه فراوان سپید
قلمی از خضر فرخون در دست	
شاد و بجا موسی قرآن سپید	
موسوی که بحر نور عیان سپید	توفیق و سیار یار و رفیقان سپید
شاد و بجا عالم شکام شکام	چون فیض برافش جان جهان سپید
تجدید از خضر مانده و خرم است	هر سپهر که سر به پیش جهان سپید
سرفراز کاینات بجا طالب دین	منت خدایا که ما را یار کن سپید
مانا کسان کوی خزانة سرزمین	چون جذب مایه دل مانا کن سپید
بنشیند هر که گوش دل داشت قلمی	
اکمل است صفا که بکون و مکان سپید	
بچشم زجر گوشت آن خدای مرید	مکرور و سپید جان چنان خدای مرید
چشمی و موجب جمال خود دین	سزای کون و کل از پستان خود دین
زمانه زمان خدایند و جهان است	که ما را خان و خدایند و زمانه را خدایند
اگر نیاز به کسی میوزانی	سیان آنش رخسار خدایند
خلاف پس و سوار و در و روان	نمود راه بود هر که زین جهان دین
سعادست و جهان یافت زنده	و آن ملک و عالم خسته و غریب
امید چشم به دل جهان جان داد	نهار مشک که عاشق مریدان دین

دل با باد و طلب که نگرینم چه بسبب	برسد جان رسد با تو چه در دین
دل ز طلق که ترا دیدم و نه چشم بماند	دل با غم بهوایت تو زانیا در برید
دل با ساکن در کانه خواجه و دین	دل عشق دار که چاره بهیست نشید
دل که سوخته باشد اگر زنده جاوید که	دل عشق که در عشق فریست و حید
مخافت هر بنای نهاده چمن	چون ز پشانی تو هیچ حادث
کر دل با بیوایت طلبی هم و ایست	دل با کز بیوایت همه عالم برید
<p>قاصی قصه: جوان عنوان گفت بکس که چنین قصه به عالم عنوان گفت شنید</p>	
منم چشم ز مردم دیدم و نه خوشید	تو ز دشمنی حال چرا چشم امید
روی ز پاریت تو فرزند و نیکان دیدم	بی نصیب یازین دنیا چشم نشید
مهرشاکر و دلکش آن چه بود	و غلظت هزار مغرور که بمانی جاوید
قیح باد و بدست از گرت دست	بست زار بخت توید و گمانی جاوید
تا کی بر موی پس قصه مصلی بودن	قصه جان تو بدست را که در مشغله
راه را بهر طریقت بهشت فرشت	تو فرشت بهشتی میان کج و بد
<p>گفت جوان تو ز خاطر قاصی هم و چنین شنید همه و دین عالم که شنید</p>	
دل ز دانه دانه دینت و او را دید	چشم جان را که خاک نیست تو سواد و دید

<p>چنانچه از دست و پا خفته و اند و در دشت و در خانه و بیرون و در خانه و بیرون و در خانه و بیرون و در خانه و بیرون و در خانه و بیرون و در خانه و بیرون و در خانه و بیرون و در خانه و بیرون و در خانه و بیرون</p>	<p>چنانچه از دست و پا خفته و اند و در دشت و در خانه و بیرون و در خانه و بیرون و در خانه و بیرون و در خانه و بیرون و در خانه و بیرون و در خانه و بیرون و در خانه و بیرون و در خانه و بیرون و در خانه و بیرون</p>
--	--

<p>ازین برست قاصد که از کعبه و کون منصف خاک سر کوی ترا دار و امید</p>
--

<p>تیمار و جان بسیار امید همه غنیمت و همه جان و کون کمال غنیمت و کمال جان کمال غنیمت و کمال جان</p>	<p>تیمار و جان بسیار امید همه غنیمت و همه جان و کون کمال غنیمت و کمال جان کمال غنیمت و کمال جان</p>
--	--

<p>به قول قاصد که از دانی این است که گشت و حال از قیصر و جمشید</p>

<p>سر کرداد و قسیر زیر و زبر کرد سر کرداد و قسیر زیر و زبر کرد سر کرداد و قسیر زیر و زبر کرد سر کرداد و قسیر زیر و زبر کرد</p>	<p>سر کرداد و قسیر زیر و زبر کرد سر کرداد و قسیر زیر و زبر کرد سر کرداد و قسیر زیر و زبر کرد سر کرداد و قسیر زیر و زبر کرد</p>
---	---

دروغی تو کی داشت بدیست بسپید	در حق ما و دوستی نیکو فکر و نهیب
سرمه دگر جلالت است جمال است و کمال	هر حق عشق تو سرحد که نفع هرگز نیست
جان حیات آدمی نیست از جهان است	و جان را بر تن تو سپید کرد و نهیب
چند از این نکته گشت به چهره آن آمد	هر که از دایره از حقش بگریزد

در پایان تمایز تو گویان شب و روز
فایده از دیدن بی لای لوی تو کرد آید

در بن آینه چیست باز نمایند	در بن آینه نیست در مقام نمایند
در بن آینه نیست در مقام نمایند	در بن آینه نیست بهر هی نمایند
کرپنی است در جایست و نهیب	در طلبی است در امان نمایند
بار وین مجلس است چون کیمیت	از کیم تر اینهای دل بزد نمایند
چون که بلای غمی خسته یار کردید	در طلب ابواب حجاب و در طلب نمایند
با کیم ز نثار در لب لایقین	ای کیم بیکان نهاد اصل نمایند
در بن آینه در سپهر سایه میبندید	بر سپهر کردون آفتاب بدید
در حق عشاقی امکا پیش نشینید	در حوز زاده و کیم که کم نمایند

آفتابی از وصل یار است بهر اینست
در طلب این سر که اهل صفایست

از حرم صفای باد خون نیکو پدید	با نیکو: بخور و بهار و بهار پدید
-------------------------------	----------------------------------

در چند کربان ناله یافت بگریست	ای باد و آواز کین کس چو پند پاریز
توت ابروین است علی و بوب	توت کس چو پند پاریز
در دستهای تنگخانه درویش	از سینه کویید و پند پاریز
در این دین که من در تو دایم	از چشمم مصف سو که پاریز
در جام محبت نه غارت و نه دزدی	از چند کویید کس چو پند پاریز
<p>فکاسیم می آید بر سر عید و نه نیست</p> <p>جام سو که تو عید خداوند پاریز</p>	
از هم صفا جام می نایب پاریز	اگر شمع نداری به قیاس پاریز
محراب من و جان رخ آن ماه مبارک	روی او جان طابت و ابرو پاریز
آتش اندر ایشان سخاوت نکوست	هر جا که شد درین شب پاریز
ما شب به لبانم برین آتش عشق	از رخسار آن کل پاریز
هر کس که شود در دوا مایه در مان	نی ای کجا اگر شمع و کس پاریز
از هر دو و اقام صغیری برون آید	تا خیر و نیست پاریز
<p>فکاسیم می آید حیات دل جان است</p> <p>جامی و در و بیکر نمی نایب پاریز</p>	
از پس برفان کسب می کند	از یاد و کار حاضر پاریز
تا چند ملامت که خیر است و نه	اگر تر تضار پاریز

جز مملو اگر بال پرستی سست بدارید	پران پرورش شد این عیان بدارید
چه راه محبت خطری است بدارید	در زمینی عشاق که آن به خطم است
جز پست بر خطای راهی سست بدارید	و راه به محبت چنان است تاریک
جز راه قمار و کدورتی سست بدارید	از خطایان طواف خدمت و سست
<p>آنگاه سخن و دانش همه در دست و سست</p> <p>در دود و سست نظری سست بدارید</p>	
در شهر چه زبانی سست بدارید	از کلاه گلگون قفسی سست بدارید
کز زانو شمار چو سست بدارید	در حسیب بر نیت که پستان بدارید
جز پست و فغان راهی سست بدارید	در دیر فغان هم شب آن برشت تاریک
کز تیسر بلای سپی سست بدارید	ای ناله غم و در غم ناله غم
جز غم که راهی سست بدارید	ممنوع است که دایه همان است محرم
حکرم ترا ز من مکرری سست بدارید	در عشق و دلدادگی آن نشکر کند
در دود و سست نظری سست بدارید	آن در غم و ناله فغان ز کمر دست
خبر نری که شوی سست بدارید	در مانع لطافت که بر آن سست دست
کز یوسف ندین مکرری سست بدارید	در همه جهان من کرانیم به سست
کز حبیب و شرم راهی سست بدارید	در بلای چو بانه هم شب تاریک
بالا غم و سست نظری سست بدارید	او کشتن قمار که در دشت سست بدارید